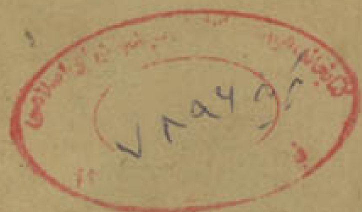
مهر و مشتری عصار تبریزی





بسم الله الرحمن الرحیم والحمد لله المنان الکریم

انکه به این نکته [illegible] نغمه آرای کلام قدیم

[illegible] معجز [illegible] از [illegible] ابناء نقی [illegible]

شاعر ازل لیس [illegible] سطر ساخته و علم [illegible] موردش

[illegible] بال [illegible] به اوج تقدس و ما علمناه الشعر

[illegible] را افراخته و با این [illegible] نام را از آن کلام

رفیع الشان [illegible] از هر سوره [illegible] در قالب شعر ریخته و بر بیت [illegible]

انگیخته [illegible] باشد با انکه نفی این [illegible] اثبات آن صورت را

زآن او پیدا آتشش سحرگاه / فتاده آتش اندر خرمن ماه

[illegible] افتاده در کوی عشقش / هوا آشفته از بوی عشقش

[illegible] از هوایش گرم گشته / دل سنگ از نگارش نرم گشته

[illegible] از شوقش [illegible] سر دو دیده / ز مهرش صبح پیراهن دریده

ز خاک کویش افسر بر سر دل / ز سودایش رقم بر دفتر دل

ز نام او محبت نامه‌ای [illegible] / زآن آرایشش [illegible] آدم آرائی

[illegible] از اوصاف [illegible] / همو عاشق همو معشوق خویشست

اولو الابصار را او مردم دیده / ز ذاتش [illegible]

کشیده [illegible] خورشید [illegible] / قبای اطلسش [illegible]

[illegible] آنکه دل [illegible] / ز مهرش داده [illegible] جان [illegible]

کشیده کلک صنع [illegible] / از [illegible] صورتی چون [illegible]

[illegible] لطف جان [illegible] / [illegible] سروشان [illegible]

چو موسی جسته از وصلش نشانی | شده مجروح تیغ لن ترانی
چو در وی دید و او نوشید آدم | فتاده شورشی در جان عالم
ز رامین کرده ویس آرام یغما | ز وامق برده عذرا صبر
لب شیرین بخنده کرده افسون | ببسته زلف لیلی خواب مجنون
ز مهرش ذره بر عالم افتاد | بر آمد از نهاد کون فر...
ز وی شد ... خورشید تابان | وز و شد گنبد افلاک د...
بال شمع زان آتش بر افروخت | همو بال و پر پروانه را سوخت
... ان رخ گل | وز و زد نعره و فریاد
زان می گشت چشم دلبر مست | وزان می رفت عقل عا...
از چشم تابان در هفت پرده | بنانی چین خود را عرض کر...
بران صاحب نظر کو جلوه داده | چو اسکندر ز پرده چهره دا...
... از چهار جانان | تجلی جمالش صورت جا...

... هر دل داده کان روی دیده | رخ از خلق دو عالم در کشیده
ملکگاران سپر گردان چو گردون | ز اشک خود شفق سان غرقه در خون
گروهی کشته شمشیر غیرت | گروهی غرقه دریای حیرت
ز عشقش رفته جانها زان ... | ز شادیهای گوبان بر بردار



خداوندا بعشقم زنده دل دار | دلم را گنجینه ای عشق گذار
... سپر بلند و مرگردان | ز اشکم روشناس شهر گردان
ز خاک ... سرم را افسری بخش | ز کان عشق رویم را زری بخش
... ز فیض عشق پر نور | ... تا از وی شوم چون صبح مشهور
چو شمع از آتش عشق جگر سوز | مرا در بزم رندان رخ بر افروز
... ز چراغ آشنایی | دل و جان را عطا کن روشنایی
نسیمی زان ریاض ارسال ... | دلم را غنچه سان از بند بگشا

الهی گرچه با عشق مجازی
زمانها بوده ام در دست بازی

گهی از فکر روی و موی دلبر
چو آتش بود و سودا زده بر سر

گهی با لعلشان خوش زندگانی
گهی از چشمشان در ناتوانی

گهی با زلفشان ورزیده سودا
ازان سودا پریشان حال و شیدا

گر از ذوق دهانشان با دل تنگ
بملک بی نشانی کرده آهنگ

زبانی با میانشان جسته پیوند
کمرشان هر چه افتاده د[illegible]

گهی بر سروشان از رقت دل
بصد جان همچو باده [illegible]

کنون از جام شوقت آنچنانم
که پا از با و [illegible] ندانم

هوایت آنچنان از خود ربودم
که پنداری که من هرگز نبودم

چنان در بحر عشقت گشته ام غرق
که ما را نیست هیچ از نیک و بد فرق

چو مهرت را بجان گشتم هوادار
زخاک وحشتم چون ذره بردار

برهان صحت شعرم را مبین کن
بمعنی مبین نظمم متین کن

ضمیرت انوری طبعت ثنایت
جباز از حضورت رونمایت

زسحرت آب و آتش یافت پیوند
بافسونی که کرد دست زبان بند

زبان از نشئه موسی وار بگشای
ید بیضای سحر طبع بنمای

ز نور دل مجالس را برافروز
شب عشاق را از ظلمت بسوز

ازین دل گرمی و شب زنده داری
چرا ما را چنین بی حظ گذاری

تمام کارها از کار فرماست
نگردد بی مربی این عمل راست

نگردد آسیای چرخ بی رود
نداده رقص بی رامشگران سود

عروس نظم را آیین و کابین
بود بی هیچ شک احسان و تحسین

بتخصیص این سخن در شهر تبریز
که دردی مست بازار سخن تیز

خوش گر انوری آید بیجا
شود روشن چو قطران در ثنا

ازان دم کادم از مادر در مهد
بهر وجهی که میخواهی درین شهر

اگر از کس به بینی شهر پادم
بسان به یهودی دان شعارم

ولی از فیض یزدان این مراتب | که بر گردن ندارم منت کس
چه باشد جز رضا تدبیر درمان | چو جو مرا نباشد قدر در کان
جوابم داد و گفت از این ترانه | که گردی راست بر قول بهانه
بباید کردنت با من فرو داشت | نشاید چشمه خورشید انباشت
ترا در مدح باشد صد قصیده | که هر یک بیت زیب صد جریده
بنظم آن ضمیرت در فشانده | بدیوان برده و بر کس نخوانده
بفکر بکر و از نظم داده | شهانرا بسته بر گردن قلاده
بیاف از طبع خود دیبای دیگر | بنه این نیز بر اینهای دیگر
دگر ره گفتم ای یار وفادار | درین فن گرچه کردی سعی بسیار
ولیکن شیخ صیقی نظامی | که بروی ختم شد شیرین کلامی
بنگر نغز داد مثنوی داد | که هم صاحب درون بود و هم استاد
چو در میدان فکرت بر اندی | بدو میدان فلک نو باز ماندی

دلیلم در طریق استوا شو | معینم در ثنای مصطفی شو



حبیب حضرت یکتای بی یار | ندیم خلوت دارای دادار
بیان حمد ابوالقاسم محمد | محل عشق نور فیض سرمد
رخ چون ماه او ماهیت حسن | جمالش مظهر خاصیت حسن
ز چشمش مردمی در اهل بینش | ز رویش نیکویی در آفرینش
ز مهر روی او تابی مه و مهر | ز مشک موی او تاری شب قدر
نمکش در حسن شور انگیز املح | لبش در قول شکر ریز افصح
گل نرگسش از کحل مازاغ | شکفته غنچه اش در باغ ابلاغ
نسیم مشک آن جعد پر از چین | شده از ناف عالم تا حد چین
ببویش اشهب چرخی معنبر | ز غیرت هر زمانی رفته بر سر
جمال روی او چون جلوه داده | بتان از شوق در ره او فتاده

ز رویش رفته آب روی عزی
ز ابرویش گره طاق کسری

ز سرو قامتش سایه بر خاک
شدی چون مهر تاج فرق افلاک

چو ظاهر کرده انگشت هلالی
شکسته حسن ماه بدر حالی

بهر دم در لباسی نو نموده
گهی طالب گهی مطلوب بوده

هم او خورشید گردون رسالت
هم او جمشید ایوان جلالت

ز لولاک و لعمرک تخت و تاجش
کشیده چرخ بر گردون خراجش

امید بارگاه لی مع الله
زده بالای این خیمه خر...

خطوط رایتش انا فتحنا
محدد کشورش انا کفینا...

شکوهش سرو جوی قسم فانشق
بنانش میوه بستان فاصبر

چو او را از حجاز او از بر جاست
مخالف گر در آهنگ ره راست

ز لحن بخ گاه نوبتش بود
که تر سارا سه تار افتاد در رود

دل عشاق را بادی صفاها
بزرگ و کوچک از وی با نواها

نزاده آدمی چون او ز مادر
کتاب غیب بی تعلیم از بر

طبیب لطفش ار نگشت مایل
توانستی یک دم گرد زایل

ز کام از صبح و از خورشید صفرا
دوا از چرخ و از شبگیر سودا

ز زر دق وین از چشم کوکب
ز دریا رعشه در باد صبا تب

چو خاتم بود جمع انبیا را
ازان بر سینه بستی سنگ خارا

چو بودش زیر خاتم هر دو عالم
زدندش سنگ بر دندان چو خاتم

ای شرع و دین استوارش
ستین از آل پاک نامدارش

کتاب حق از نامش مصحح
مثال عصمت از نامش موشح

شبی حامل به عیش جاودانی
نشاط انگیز چون روز جوانی

شبی ان تازه گلبرگ شکفته
نجان ام هانی بود خفته

ز رخسار مژگان دامن دریده
نهانی غنچه سان در سر کشیده

چو نرگس چشم مستش رفته در خواب / رخش از سوز دل چون لاله در تاب

درآمد چون صبا از ره به تعجیل / سوی آن سرو گلرخسار جبریل

بدان گلبرگ خندان زنخ در او بیخت / سبک از بستر خوابش برانگیخت

بگفت ای گلبن باغ نکویی / تو بخت عالمی خواب از چه جویی

زمانی نرگس مخمور بگشای / چو گل از غنچه هستی برون آی

نبی آن طوبی فردوس اسرار / برون آمد روان چون میوه از بار

براقی برق رو را دید بر در / ستاده با لجام و زر...

چو افکار حکیمان چرخ میدان / چو از کار فقیران عرش جولان

چو روز وصل دلداران سبکپا / چو اشک عاشقان آفاق پیما

روان بخشت بر وی پای دلشاد / ربودش جست چون گلبرگ را باد

ببسته بر کمان شب به روی زه / ز سبحان الذی اسری بعبده

چو خورشید و مه اندر لیل دیجور / سوار و بارگی نور علی نور

چو مه بر سبز خنگ چرخ خضرا / به یک منزل رسانیدش به اقصی

چو روشن کرد صحن مسجد آن شمع / شدند ارواح پاک انبیا جمع

چو دیدند آنچنان محراب ابرو / نهادند از جوانب سوی او رو

بر ایشان کرد اول عرض طاعات / وز ایشان کرد اما از امامت

وز آنجا نیز آهنگ سفر کرد / چو تیر از جوشن گردون گذر کرد

چو شد در خانقاه چرخ خضرا / فتادش قطب چون سجاده در پا

همین شان که در دلق کبودند / ز دیدارش شتابان تا نبودند

ز مهر دوست پیچان همچو سایه / همی شد بر رواق هفت پایه

از آنجا بر سر کوی وطن تاخت / وز آنجا رخش بر... تاخت

در آن شب چون نسیم صبح بر رفت / روان از منتهای سدره بگذشت

ز همراهی چو همراهش فرو ماند / به تنهایی از آن منزل برون راند

ز جبریل و روح می‌شد ره صف صف / چنین تا تاخت مرکب سوی رفرف

قدم بیرون ز حد جسم و جان زد / علم برتر ز اوج لامکان زد

چو تیر آن سپهدار و سردار کونین / به پیوست از زمان تا قاب قوسین

ببزم خاص رحمان باده نوشید / ز تشریف کرامت حله پوشید

چو محرم شد محمد بی محمد / در آن خلوت برای فضل و سرمد

کلامش بی سماع و صوت بشنید / جمالش بی نقاب کیف و کم دید

چو شد زان پرده عزم بازگشتن / گزان برتر نبد جای گذشتن

بلطف خویش بهر جمع امت / براتی دادش از دیوان [illegible]

که تا بهر خلاص روز احسان / بود ما را تمسک پیش سبحان



درین دور خرد فرسای خونخوار / که جهل از روی عز زیست و سرخوار

خلایق روی گردان از معارف / چو طفلان گشته مفتون زخارف

اگر سحبان بود در ژنده بادلق / نسنجندش بوزن باقلی خلق

دگر باشد

دگر باشد خری بر پشت استر / کنندش حله با عیسی برابر

افاضل در مضایق گشته مسجون / غذاشان چون جنین ماده از خون

حضور صاحبا با خیال جنس اشعار / که اصلا نیست آنکس خریدار

ندیده حاصلی جز حرفت و دمع / بهر مجلس کمر بر کرده چو شمع

ز حرمانی همیشه دولرزان / فتاده تار در دل رشته در جان

ز تاب فکرشان بگداخته تن / نگشته از زبانشان کار روشن

تن خود کرده در کار زبان صرف / چو آتش رفته زان میان حرف

بهر مجلس ترقی در تحمل / ولی همواره در عین تنزل

زبان چرب هر جای گشاده / بپیش هر کسی از پا فتاده

بصورت کرده دایم سروری عرض / ولی وجه معیشت شب از قرض

بجای هر فسرده بی فسرده / بپیش هر خسی از باد مرده

فکنده از زبان خود در آتش / شده زان سوز وقت دیگران خوش

شبان استاده بر یک پای تا روز / بی پروانه با گریه و سوز

برحمت از زبان خویش وا م / بخدمت در محافل بوده قایم

گرفتم عادت یکتادلی پیش / نشستم بر بساط سفرهٔ خویش

چو این دیدم زبان از قول بستم / شدم در گوشهٔ عزلت نشستم

درون کنج روز خویش دیدم / زبان در کام ناکامی کشیدم

چو کاری می نشد روشن گشاده / لکن را کار فرمودم در آن کار

جلیسی داشتم یکتا و هموار / زبان چرب و سخن شیرین سرا

درآمد یکشب از خلوت که من / ز خلعت کرد آن کاشانه روشن

ز غیرت آتش از سر در گذشته / ز تاب سینه بر من گرم گشته

خلایق را چو یار و یت بود روی / چرا باید از ایشان کرد پهلوی

زبان آور بعالم چون تو کس نیست / چرا با نظم طبعت الفت نیست

تو ای گردنکش عاری زبانان / دلت سر حلقهٔ روشن روانان

چو طبعش عرضه کردی ساحری را / خرد کو ساله خواندی سامری را

بنیرنگ و خیال و خرده کاری / دلش بود آیتی از لطف باری

در آن صنعت سخن گر هست است / دگرها جمله لعب کودکانست

سخن زان جنس گفتن هست مشکل / وزین نوع دگر پهلو کند دل

جوابم داد و گفت ای نغز گفتار / درخت کاملی کز او رود بار

چو داری قدرت و مستی سخن گوی / برا از روی میدان سخن گوی

قماش فضل را از بخت بگشای / عروس نظم را از حجله بنمای

خرد شخصت و الفاظت بیانت / جهان حجت و اشعارت روانت

تو عصاری ز نقط چرب و شیرین / جهان ز اینش کش حلوای شیرین

من این معنی شنیدم از تو بسیار / که گفتی کاملان باشند در اشعار

که از هر گونه گوهر سفته باشد / تمام اقسام این فن گفته باشد

کنون از هر چه این معنی دهد دست / بغیر از مثنوی در دفترت هست

دران نزهت بیاید ساخت مدخل — که تا گردد از و دیوان مکمل
چو دیدم قول بر وفق صوابش — خطا دیدم خصومت در جوابش
بدو گفتم که بر من گشت لازم — که باشم بر طریق نظم جازم
بیارم لعبتی از پرده بیرون — که گردد بر جمالش عقل مفتون
پس انگه کردم از راه درایت — ز مهر و مشتری با وی حکایت
ازان عشقی ز هر علت مبرا — وزان مهری ز هر شهوت مبرا
هوایی پاک از گرد تباهی — فکنده بر در او مرغ و ماهی
وزان جمعی که در نظمش نشسته — بشهوت از چه معنی شور گشته
چو بشنید این حکایت را سراپای — بتحسین شد زبانش کار فرمای
مرا گفتا که این خوبست و شاید — ولی چیزی مرا روی نماید
که هست این قصه یکسر غصه و غم — سخن کو را فروغ نبود دردم
لطایف چون توان از محنت انگیخت — طبرزد کی توان با حنظل آمیخت

سخن چون می نشاط انگیز باید — که تا خاطر بدو رغبت نماید
ز بلبل باشد سخن را آب در جوی — ز گل باشد ترا از رنگ بر روی
ز وصف بزم شادی رخ نماید — نه از ذکر غصه بی شک غم فزاید
برو در خسرو و شیرین نظر کن — وز و بر لیلی و مجنون گذر کن
ببین تا آن تفاوت در میانه — چو ظاهر کرد چندین هر فسانه
بدو گفتم که هست این نکته ظاهر — مرا زین چند فکر آید بخاطر
یکی اظهار قدرت بی تصرف — که لعبت باز طبعم بی تکلف
برون آرد بسحر از پرده غم — هزاران لعبت خندان بهر دم
دگر آن کز ره معنی طرازی — نشد کس در سرای پاک بازی
که عشق آنست پیش اهل عرفان — نه این شهوت پرستی همچو حیوان
که میخوانندش ارباب طریقت — پلی بر رود جیحون حقیقت
وزان رو هر صاحب دل تمامی — کز و شد نامه عشاق نامی

ز نسخ نظم چون بستر دو خامه | بخواند آن داستان از عشق نامه
چو در راه هوس گستردن دام | هوس نارسا وان نامه را نام
نگوید هر که را او دل پلیدست | که عشق این شهوت و میل بهیمیست
چو شاه عشق بی اعوان لشکر | کند ملک دل و جانها مسخر
نماندم در سیاستگاه خواری | کند بر دار شهوت را بزاری
نباشد عشق جانان لقمهٔ تن | که هر کام باشد تیز دندان
هر آنکو کام دل جوید ز دلبر | بود بر کام خود عاشق نه بر یار
جهان جسمست و عشقش همچو جان | فلک گویست و گلگون عشق چوگان
سلوک عشق را باشد مقامات | که هر یک را بود زانها علامات
نخستین منزلش کوی ارادت | کزان منزل بود رهبر سعادت
پس از وی میل و بعد از وی علاقت | که باشد وال بر عین صداقت
مودت بعد از و خلت که هر یک | برد دل را بصدر عشق بی شک

سوا آنکه صبابت پس محبت | کز ایشان یافت جان ارشاد و رحمت
وز انجا راه بر ایوان عشقست | که در وی مسند سلطان عشقست
بزرگان زادرین معنیست اقوال | سخنها رانده هر یک لایق حال
یکی گوید که سلطانیست قاهر | بر ارباب قلوب این مظاهر
که چون محمود شاهی از فلک پیش | شد از حکمش اسیر و بنده درویش
و گر گوید که مستست او عالم دل | ز هر جنسی درو اسباب حاصل
یکی میخواندش مهر هدایت | یکی میگویدش شمع هدایت
در آن معنی رسایل کرده انشا | براهین گفته با اثبات دعوی
گر آنها را تمامی باز رانم | ز مقصود حکایت باز مانم
ولی زین جمله آن تحقیق بهتر | که باشد معنی قول پیمبر
که با هم داشتند ارواح صحبت | از آنجا گشت پیدا این محبت
گر این معنی از آن عالم نبودی | مجاز و حرف عادت رخ نمودی

فراوان گشته است افعال نادر / خلاف عادت از عشاق صادر

ثقات عدل مقبول الروایات / چنین کردند از ماضی حکایات

که جمعی پیش ازین معشوق و عاشق / بهم بودند در مردن موافق

نوشتن حال هر یک را بتفصیل / که شرح جمله انجامد بتطویل

اگر یابم امان از فضل وهاب / کنم تالیف یک دفتر درین باب

که بعد از من بماند روزگاری / جهان را باشد از من یادگاری

بس ای عصار ازین گفتار بسیار / که مستحسن نباشد قول مکثار

سخن کوتاه کن بردار خامه / رقم زن بر بیاض عشق نامه



چنین دارم ز تاریخ کهن یاد / که در اصطخر شاهی بود با داد

فریدون حشمتی جمشید جاهی / سکندر شوکتی دارا سپاهی

چو کسری خسروی خورشید جاهش / چو کیخسرو شهی شاپور نامش

ز عدلش چون رخ خوبان مهوش / بیک جا جمع گشته آب و آتش

بعهدش جز دل عشاق ویران / نبوده گوشه‌ای وان نیز پنهان

وزیری داشت آصف رای و فاضل / بکار ملک بس کافی و کامل

چو فکر اهل حکمت دوربینی / چو طبع ژرف اندیشان یقینی

چو رای خرده‌دان در فکر بستی / بیک تدبیر صد لشکر شکستی

چو کار مملکت را نظم دادی / بهر مکتوب اقلیمی گشادی

برو بود اعتماد کلی شاه / ندیمش بود و [illegible] گاه و بیگاه

بدیشان داده هر کاری [illegible] / که گردندی تصور غیر فرزند

بدان رغبت که باید چشمشان نور / گشاده چشم خواهش شاه و دستور

ز سودای چراغ مجلس افروز / شب عشاق می بردند با روز

نهاده همچو نرگس چشم بر راه / پی گلدسته دستور با شاه

قضارا گشت شه را عزم نخجیر / فتادند از جوانی دور چون تیر

همی رفتند ازان پس رکشاده | غرض جویان بصحرا سر نهاده
گذار افتادشان بر طرف کوهی | چو کوه سروری صاحب شکوهی



کشیده تیغ سردار زبر دست | بکرده چرخ با وی در کمر دست
رفیع القدر صلبی باوقاری | حلیمی پای بر جا بردباری
بدیده اندران دامان کهسار | گرفته گوشه پیری خوب دیدار
ازین ثابت قدم آزاده مردی | تحمل کرده بار گرم و سردی
مقیم کنج عزلت قایم اللیل | روان از چشمها در دامنش سیل
چو آن قطب زمان ز اوتاد بوده | بسوی جنس خود رغبت نموده
مریدش قطبیان دیرینه | غلامش شاه این پیروزه پسند
زخطهای طبقی گشته دفتر | ورقهای ریاضی کرده از بر
درونش کون اشیا را گواهی | محقق کرده از علم الهی

ازو

زکثرت خاطرش اعراض کرده | ره وحدت بپای خود سپرده
سراج خانقاه ترک و تجرید | امیر بارگاه عدل و توحید
بجمعیت جماعت از جمالش | درخشان نور سنت ز اعمالش
بصورت سرو بستان طریقت | بمعنی شمع ایوان حقیقت
چو نفس قدسی از شهوت مجرد | بفیض علت اولی موید
بپای دل بگورستان اشباح | شده سوی سرابستان ارواح
بهم پیش پیر چون تیر آن دو چالاک | فرو جستند و بنشستند بر خاک
یکی چون آستین دستش ببوسید | یکی چون دامنش در پای غلطید
چو مرآت درونش با صفا بود | دران مقصود ایشان روی بنمود
ز زیر دامن آن ره رو چو گردون | چو مهر و مه دو قرص آورد بیرون
بدیشان داد و آنگه هر دو را گفت | که هر یک را ازین قرصیست با جفت
بوقت کام صحبت خورد باید | پس آنگه دید کز قدرت چه زاید

کزین بحر بین دادو وین دو گوهر | بدید آید سزای تخت و افسر
یکی آصف دگر جمشید باشد | یکی ماه آن دگر خورشید باشد
بصورت شهریار مرکز گل | بمعنی پیشوای عالم دل
بظاهر ملکت خاقان سپهر | بباطن تربت سبحان سحر
چو از پیر این حکایت گوش کردند | شراب شادکامی نوش کردند
بحرمت دست و پایش بوسه دادند | وز آنپس رخ سوی لشکر نهادند
شهنشه چون بلشکر متصل گشت | نسیم آسا سوی شهر آمد از دشت
در آن شب جست با همخوابه قربت | در آن قربت چو دستش داد صحبت
جهان از اجتماع ماه و خورشید | میسر گشت فتح الباب امید
نهال نوجوان چون یافت پیوند | ازو پیوند شد حالی برومند
همان شب از وزیر خوب کردار | گرفت اندر چمن جنسهای تربار
بس از نه مه بفرخ صبحگاهی | بدیدار آمد از خورشید ماهی

فروزان

فروزان اختری از برج شاهی | درافشان گوهری از درج شاهی
گلی در بوستان عز و دولت | مهی بر آسمان ملک و ملت
ملک شد زان نو آیین مژده دلشاد | در گنج کهن بر خلق بگشاد
بشکر مقدم آن مهر انور | بکرد و ریخت همچون صبحدم زر
همان ساعت ز ایوان وزارت | یکی آورد سوی شه بشارت
که یکتا گوهری دستور سرور | ز بحر فضل ایزد یافت در بر
درین بودند کامد مژده دستور | ملک شاپور داوش مژده پور
زمین بوسید و بگشاد ارم آن کام | که چاکرزاده را فرخ نهد نام
ملک فرمود کان فرزند دلبند | بود ما را گرامی تر ز فرزند
چو در روی طالع نیک اختری دید | مر او را نام لایق مشتری دید
همان فرزند خود را شاپور | که مه بردی بوام از عارضش نور
بروی مهر مهر و دلربا خواند | چو صبح از مهر دل جان بر وی افشاند

بنازش دایه خوابانید در مهد / پس آنگه کرد وقف شیر و شهد
سه سالش همچنان میداشت در بر / که تا شهزاده شد از شیر و شکر
چو مهر ماه رخ شد پنج ساله / گلش از نازکی برد آب لاله
چو شد سالش ز دور چرخ هفت / بهفت اقلیم صیتش [illegible] رفت
چو خورشیدش ندیده کس کماهی / گرفته حسنش از مه تا بماهی
طراوت را ز رویش روی نیکو / ملاحت را ز لعلش آب در جو
بسان مهر هشار ز نکویی / برآمد همچو مه در خوب رویی
مدام او راز گیسوی مجعد / قبای شعر مشکین راست بر قد
ز رویش دلبرا خال زیبا / ز قدش راستی را کار و بالا
ز سودای دو زلفش مشک و عنبر / یکی بگرفته بحر دوان دگر بر

که دیده غیر موی آن سمن بر / شبی کامد بدر از مهر بر سر

ز سودای جمال او شوش / ز شوق عارضش دایم پر آتش
سواد اعظم دلهای شیدا / بهر سو حلقه بسته بهر سودا
درون حلقه آن زلف هندو / بنوده مشک چین را قدر یک جو
صبا چون حلقه از وی گشاده / ولی پیش چنینش سر نهاده
چنینش پادشاهی کز جوانب / بود پیش کمانداران حاجب
مسخر کرده دلها را بتخییر / هزاران کرده چون مجنون بزنجیر
چو او مالک رقابی کش ندیده / به پستان و تطاول سر کشیده
چو در سودای او از سر در آمد / ازان پیر بر کمانداران سر آمد



قمر کین در بر سیارات قندیل / به پیش جبه اش بنهاده اکلیل
جهانی خور به پیشانی گشاده / ولی پیش چنینش سر نهاده
چنینش پادشاهی کز جوانب / بود پیش کمانداران حاجب

وی یا بود آفتابی بی زوالی — عیان از هر طرف مشکین هلالی



هلالی مجتمع پیوسته با بدر — عیان غرهٔ عید و شب قدر

از آن طاقی که صنع از مشک بسته — کمان چین ماه نو شکسته

بسوی قوس مشکینش ز هر سو — نهاده صد هزاران مشتری رو

بر آن قوس کمان قد عشاق — نهاده دعوی کج ماه بر طاق

کشیده تا بناگوش آن نگارا — ز تیرش خسته جان عاشقانرا

کمانش را جهانی گشته قربان — به تیرش برفشانده عالمی جان

بر او پیدا بسی از ماه نو به — کمانی بود الحق در خور زه



دو چشمش همچو ترکان کماندار — ز مستی خفته خوش بر طرف گلزار

بد او اهل نظر را چشم روشن — شعار مردمی در وی معین

بافسون و فریب و رنگ و نیرنگ — نشانده فتنه را در گوشه تنگ

بصورت نرگس بستان خوبی — بمعنی منظر ایوان خوبی

بچشمش دیده مردم دلربایی — ز دیدارش جهان را روشنایی



کشیده بر گل و نسرین ز بینی — خطی در عین لطف و نازنینی

بزیر آن دو طاق عنبر آگین — ید قدرت ستونی بسته سیمین

میان لعل و چرخ آن گل اندام — نبسته سوسنه از نقره خام

دو قوس بی وتر پیوسته با هم — بدو پیشان متصل سهمی چو توام

گل زنبق ولیکن ناشکفته — فرازش یاسمین و لاله خفته



به پیش آن رخ تابان فرخ — نهاده ماه گردون بر زمین رخ

همه رو تن همه رو حسن چون مهر — خرد را چشم و جان حیران از آن چهر

ز شرم آن گل خودروی رعنا
نهاده لاله رخ در کوه و صحرا

چو زان رخ بر چمن عکسی فتاده
گل از باد خجالت پرده داده

نشان از موی چین چین و شمایل
عجب در ابروی ویسه و دلایل

دهانش بوی او از روی کاری
نموده مهر را خرمش پری

گلش زیب گلستان نکویی
لطافت را از آن رو سرخ رویی

به اطراف گل آن سبزه و سمن
نشسته بر سر سنبل چو آن زرین

چو طبعش عرضه کردی ساحر را
خرد کو ساله خواندی پیلور را

به نیرنگ و خیال و خورده کاری
دلش بود آیتی از لطف باری

در آن صنعت سخن گر هست آیت
دگرها جمله لعب کودکانت

سخن زان جنس گفتن هست مشکل
وزین نوع دگر پهلو کند دل

جوابم داد و گفت ای نغز گفتار
درخت کاهلی کم آورد بار

چو داری قدرت و مستی سخن گوی
برا از روی میدان سخن گوی

تماشا فضل را از بخت بگشای
عروس نظم را از حجله بنمای

بر سلطان رویش از جواب
ستاده گوش داری پیش حاجب

ز موج بحر جنبش گشته ظاهر
به هر سو یک صدف غرق جواهر

گهرها گشته او را حلقه در گوش
صدف را کرده در دریا فراموش

سخن دانی که لب خاموش شیداست
هر آنچه او را سپردی گوش شیداست

گشاده در و لیکن در چمن چین
اسینی با کمال اما سخن چین

امین گوهر معنی و صورت
بری از عیب و خالی از کدورت



چگویم در دهان و لعل آن ماه
که در وصفش شود گم کند راه

کسی بر حرف جان انگشت ننهاد
نشان از بی‌نشانی جان تو داد

دهانش در سخن چون لب گشوده
رموز سر معنی را نموده

سخن پیوسته زد در مردمانی
نداده جز سخن کس زو نشانی

چنان تنگ آن شکرریز گهربار
که دم را زو برون شو بود دشوار

شده از شوق او مدهوش جانها
برده لطف او آب روانها

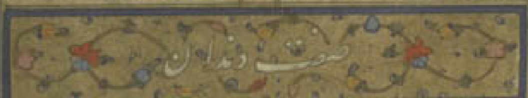
بران رخسار چون خورشید انور
دهانش ذره و ز ذره کمتر

کسی کو را نظر بروی فتاده
دل و جان را بهیچ از دست داده

بشیرین نکته‌ها مخطط بر قند
نبات لعل نوشینش شکرخند

ز تنگ شکرش در تنگ شکر
بر لطفش پسته غلطیده گوهر

لبش گر زندگی آب حیوان
دل و جان را حریف آب دندان



بزیر آن لب شیرین خندان
ز دو رشته اش دو رسته دندان

مدور درجی از یاقوت احمر
نهان در باطنش سی و دو گوهر

ازان درج عقیق گوهرآگین
درفشان دانهای نغز و شیرین

گهر را در لطافت آب برده
شکر را در حلاوت خوار کرده

دمادم جوهری کردی بخواری
گهر را پیش آن در پیشکاری

چو خندان کرد گوهر آشکارا
زده صد خنده بر لؤلؤی لالا

سحر چون کرد در لطفش نظاره
روان بشکست دندان ستاره

خرد انگشت حیرت را گزیده
جوان جوهر شکن جوهر ندیده

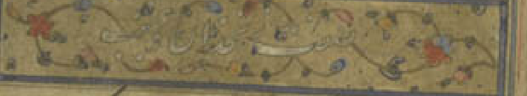
همه یک رویه و با هم موافق
بهم پیوسته چون معشوق عاشق

گرفته در مقام تنگ آرام
ولی پیوسته جفت لذت و کام

بر لعلش خنده بتهای درخور | دو رویه صف زده استاده گوهر
بشیرین اسپهانی گشته شهره | ازان متصل با کام بهره
همه با یکدگر خوش طبع و ضحاک | ولی باید خطا از گوهر پاک



زبان نکته گویش وقت گفتار | چو لعل شکر افشانش گهربار
خوش الحان بلبلی دستان سرایی | بهر بابی رسیده زو نوایی
و یا نه طوطی شکر مقالی | ازو هر لحظه دل را وجد حالی



زنخدانش چو عرض حسن کرده | ز میدان لطافت گوی برده
خلاف عادت آن حور پری وی | بافسون کرده ظاهر چاره در گوی
ز سیب غبغبش در صدر جان ها | ز نسرین صدفش در پای دلها
درون چاه آن سیمین زنخدان | چو یوسف صد هزاران دل بزندان

فراز سرو سیمین نار پسیده | ببود آسیب دندان نارسیده
ازان سیبی که بر سرو سهی بود | دل عشاق را بوی بهی بود



نیارم گردنش را وصف کردن | که بود دوشش خون اقلیمی گردن
سر افرازان بر پیش از پا فتاده | بپیش گردنان گردن نهاده
هر آن سرگشته وصلش چو چوگان | ربوده گوی آن دولت گریبان
بر آن سرکش خوش وضع ستاده | بسی سرور بگردن در فتاده



ز گوشش حسن را لطف و برازی | ز دوشش لطف را حسن و طرازی



بر ویش پشت نیکو مظهری کرم | به بازوش کمان دلبری نرم
شکسته قوس ماه نو بابرو | گرفته ملک جان و دل ببازو

صفت ساعد

به رنج فتنهای چشم ساحر ❊ ید بیضای موسی کرده ظاهر

ز ساعد آستین چون بر شکسته ❊ ز دستش عالمی در خون نشسته

ز لطف و صفوت آن دست و ساعد ❊ شکسته سیم و لولو گشته کاسد

بساعد سیم را بازو شکسته ❊ به پشت دست مه را رو شکسته

نظر آن را که بر دستش فتاده ❊ عنان اختیار از دست داده

بیک دم از هر دست آن دلارای ❊ گرفته ملک خوبی را سراپای

فلک روزی که عرض حسن داده ❊ عنان لطف در دستش نهاده

هر دست لطیف آن سمن بر ❊ به پاکی برده دست از لولوی تر

بسا خونها که گرد آن دست و پنجه ❊ به قصد هیچکس ناگشته رنجه

چو ملک حسن در دستش فتاده ❊ بدستان دست بر جانها گشاده

چو دست دلربایی بر گشوده ❊ بزور پنجه صبر از دل ربوده

صفت انگشت

ز انگشت خود حیران بمانده ❊ سر انگشت در دندان بمانده

بر انگشت او هر لحظه صد بار ❊ کشیده بیدلان انگشت زنهار

بر آورده دهانش مغز بسته ❊ سر انگشتش سر دندان شکسته

گرفته مشتری حسن و نکویی ❊ ز انگشت حساب خوبرویی

بر انگشت چون نیشکر وی ❊ فلک در ناخن شکر زده پی

صفا و لطف مه‌رویان عالم ❊ در انگشت کمینش همچو خاتم

صفت ناخن

ز رشک ناخنش مه در شب تار ❊ بناخنهای انجم کنده رخسار

بناخن کرده باز آن عقده آسان ❊ که دلها بود بر سر رشته جان

صفت سینه

سخن نازک بود در وصف آن بر ❊ کدامین بر بر سیمین صنوبر

ازان برکاب سیم پساده برد   نخورد پر انش کس بر نخورده
بر حور بهشتی پیش آن سر   بدعوی نامده هرگز برابر
ز لعلش غنچه خون دل همی خورد   برش بر برگ نسرین سینه می کرد
تو گفتی کرده از بر سوره نور   برای حرز آن دلدار مستور



اگر خورشیدش از پهلو گذشتی   چو ماه نو ترا زو زرد گشتی
وگر حوری شدی هم پهلوی او   ز غم خالی دو تا گشتی چو پهلو
به پهلو چون بسیاری دویده   بلطفش هیچ پهلویی ندیده
میان گل میان حسن آن تن   شکم یک خرمن از نسرین و سوسن
خمیری مایه او از می و شیر   بدست لطفش ایزد کرده تخمیر
چنان نازک خمیری کس ندیده   سپید و نرم و نازنین رسیده



تنی بود از سمن بی نغز و دلبر   بران تن ناف چون حوضی مدور
چها زا بحر خوبی در کشیده   ولی هرگز بنافش نارسیده



از انکه شد روان فرمان خوبی   کرانش بود پشتیبان خوبی
وزان رو چون بیکر ای درشتی   که گردی دامنش آن پشت شستی
مکن زینجا فراتر جست و جویی   که سنا پنجه سخن را شسته رویی



بزیر چرخ چون آن سرو بالا   نبود و نیست اصلا زیر و بالا
ز رویش دلبری را ارجمندی   ز قدش راستی را سربلندی
ز جوی لطف چون آن سرو برخاست   ریاض حسن و خوبی را بیاراست
نهالی در بهشت جان نشانده   ز شرمش سرو بر جا خشک مانده
چنار گردن افراز زبردست   بخدمت پیش سروش دست بربست

برش چون خندگان استاد شمشاد   غلام کمترینش سرو آزاد

بطرف چشمه جان جای سروش   روان آب روان در پای سروش

علم زان گشت در کشور ستانی   که حکمش داشت از بالا روانی

چو طبعم در درج نظم سفته   بوصفش هرچه گفته است گفته



ز بهر آن میان کو را نشان نیست   چه گویم چون خبری در میان نیست

سخن باریک باید گفت چون موی   کمر خبری نماید زان میان روی

بحدتش گشته دلها آرزومند   ز دستان کمر افتاده در بند

بسی باریک بینان فکرگر ز   بر آن میان کس پی نبرده

میان بحر فکرت عالمی غرق   میان و موی او نا کرده کس فرق

ز مردم بسکه مستی رانهفته   ولیکن با کمر بسته گفته

بچون عاشقان زار خسته   میانی نه کمر بر هیچ بسته

اجازت نیست زین حد در گذشتن   بساط پارسایی در نوشتن

که آنکس کو بهمت هست والا   نیارد رخ سوی اسفل ز اعلا

صفت را زین فروتر آن نباشد   سخن زیر از میان چندان نباشد

ز وصف زیر لب خاموش بیدار   همین حد وسط را گوش میدار

نظر آزا که بر خیر الامور است   تنزل کردن از فرهنگ دور است

اگر خود فهم بودی کز اطالت   بود خواننده را ابرام و ملالت

همی انگیختم از قوت فکر   بهر عضوی هزاران معنی بکر

چو هست این نامه شرح پاکبازی   بباید داشتن دست از درازی



ولا از علم و حکمت چون تمامی   که تا گردی علم در نیکنامی

که علم آمد برا اهل معانی   عبارت از حیات جاودانی

تبر دانکه زین مغیلان بر گشت   یقین بار درخت جهل مرگ است

چنین گفت آن حکیم حکمت اندوز   بدین منطق همای حکمت آموز
که چون مهر سپهر شهریاری   علم برزد ز شرق بختیاری
دمادم از شعاعش گشت زاید   بسوی اوج دولت بود صاعد
پدر چون پیش سعد حکمتش یافت   بتعلیم هنرمندیش بشتافت
در آن شهر از موالی فاضلی بود   بانواع فضایل کاملی بود
ملک فرمود خاصا زانکه در دم   برسم و به خلعتهای معلم
چو آوردند مهر و مشتری را   دو دُر درج نیکو محضری را
چنین با تحفه و مفتوح بردند   بدانشمند دانا دل سپردند
چو در تعلیمشان استاد استاد   در ارشادشان بر روی بگشاد
ز وصل لوح چون گشتند محظوظ   شدی هر لحظه شان صد لوح محفوظ
خرد کاهنده افاضل قدح میکرد   دمادم بر کمالشان مدح میکرد
چو جانشان یافت با علم آشنایی   بدید آمد ز هر دو روشنایی

ز دل حرف کمالات محو میکرد   زبان خویش حرف نحوی کرد
از آن بس چشم فکرت بر گشادند   فضایل را یکایک داد دادند
بانواع معارف در زمانه   شدند آن هر دو ماه نو یگانه
چنان شد در هنر مهر پری چهر   که در عالم نبودش مثل چون مهر
بخط چون کلک بر کاغذ نهادی   خرد چون کلک دستش بوسه دادی
بر خطش که جانرا بود از و قوت   ز حسن رقعه خط در جان یاقوت
کم از ثلثی رقاع خط جانان   ز توقیعش محقق نسخ و ریحان
بدایع در عبارات روان داشت   معانی در اشارات روان داشت
اصول حکمت از نطقش مبین   دلیل بینات از رویش مبرهن
کلام او بمنطق وقت تقریر   احادیث حسن را کرده تفسیر
بنحو و صرف و فقه و طب و تنجیم   بنوده تا نیش در هفت اقلیم
بموسیقی و ساز و شعر و انشی   سبق برد از هنرمندان دنیی

بشطرنج مضیّت قایم شهر / بنرد نامداری فارد دهر

چو درس حال ماضی را نخواندی / بتعلیم سواری اسب راندی

باندک روزگاری آنچنان شد / که در علم شجاعت داستان شد

چنان کرد اقتضا تقدیر یزدان / که مهر مشتری را در دبستان

بهر یک دگر شد گرم بازار / بدر پیش عشق میکردند تکرار

چنان تابان دو شمع مجلس افروز / زرنگ آتشی بودند در سوز

دلی شور طلب در مشتری بود / کزان آتش همیشه بر سرش دود

همه شب زآتش دل مغز در جوش / ولی دایم زبان از قول خاموش

نهاده مش شراب عشق بر دست / نخورده شد چو چشم یار سرمست

گرفتش سیل غم زانسان ببر دوش / که تا آگاه شد بربودش از هوش

بسی مهر زلف و روی جانان / بحرت از غاز کفر و فخر ایمان

خوشا وقتا که دست عشق و مستی / ببرد خرقه پندار و هستی

زند قرابه سالوس بر سنگ / رهاند عقل را از حیله و رنگ

کسی کافتادش آن سرشته در دست / ز هر غم رشته پای خاطرش رست

سپردن حاجب پسر خود را بشاه شاپور [illegible]

ز نزدیکان خسرو حاجبی بود / که از نخوت کلاه بر چرخ می سود

بپیشانی سر آمد همچو ابرو / کژی پیوسته او را عادت و خو

پسر بودش یکی مه طفل بنام / چو کیوان در نخوت نام بهرام

چو دوران بی وفا چون چرخ غدار / چو بهتان مفتتن و چون ظلم خونخوار

چو راس الغول در سر قصد ابدان / چو عین الثور در چشم آفت جان

گران جان چون [illegible] غماز / چو طب مخزن چو مس خانه پرداز

چو افعی قاتل و موزی چو عقرب / ولی چون خوک در حیلت گر و ثعلب

بیاوردش بنزد شاه شاپور / زمین بوسیدش تخت از دور

ز روی کار حاجب پرده برداشت | بران یک پرده نقشی چند بنگاشت
که ای شاهان سرکش هیچ پروا | شب و روز آستانش بوس کرده
در اقبال بر رویت گشاده | فلک پیش اساست سر نهاده
منم از جان معلق در هوایت | مقیم آستان عرش سایت
همی خواهم که چاکرزاده بهرام | بود چاکر که شهزاده مادام
ز رای صایب و از فکر جازم | بود بر آستان او ملازم
ملک چون شد ز راز پرده واقف | دران قانون نشد با وی مخالف
ازان عاشق که لعبت باز گردون | چه بازی آورد از پرده بیرون
بحاجب گفت شاپور از سر مهر | بود زین بس رقیبی در خور مهر
ز شادی گشت خندان روی حاجب | گره بیرون شد از ابروی حاجب
بسان تو امان من بعد بهرام | رقیب مهر بودی صبح تا شام
کدامین گل که او خاری ندارد | کدامین مهره کو باری ندارد

بطلعی

بطلعی شیرزه بوزال گردون | چه بازی آورد از پرده بیرون
برین خوان کس نخاید تحفه نان | که پستی نایدش در زیر دندان
خوش است از جام وصل دلبران می | ولی نیشش خمار هجر در پی



سپردن پدر پسر را بمشتری

امینی داشت روشن رای مستور | بصدق اندرون چون صبح مشهور
یکی فرزند چون ماه تمامش | کرامت کرده یزدان بدر نامش
بمعنی بس بزرگ و وضع کوچک | محاسن بیشمار و سال اندک
منور طبعش از نور فضایل | مزین رایش از حسن خصایل
ازین مشتری کردش بمکتب | همی بودند با هم روز تا شب
همی شد پیر نا بهره ز چهر | و مادام مشتری را آتش مهر
قلم سان رفته دود شوق بر سر | ز سودا رفته در خط همچو دفتر
قدم برجا و سرگردان چو پرگار | ز غم بر خویشتن پیچان چو طومار

دوات آسا سیاه از دود دل لب
دماغش گشته با سودا مرکب

نشسته هر دو چون گل روی در روی
ز نرگس غمزه شان با هم سخن گوی

کشیدندی بایما و اشارت
حدیث راز دل را در عبارت

آگاه شدن بهرام از عشق مشتری

ز انشای طلب در هر دو جانب
عیان گشت این خبر بر ابن حاجب

چو کرد آن فعل را تمیز فی الحال
بکسر و رنج او با خویش زد فال

بدل گفتا که بر من گشت لازم
که باشم بر تعدی سخت جازم

کنم افعال قلب هر دو اظهار
چنان کاید تعجب زو پدیدار

بقصد مشتری دارم کمان تند
ولی هست او ز بهرام تیغ کین کند

میان بندم کنون در چاره سازی
برآرم زین میان یک پیچ بازی

شوم زود از معلم روشن کار
گر هست او ساده دل آیینه کردار

کنم رو کاری با او پیش آرم
مگر رو آورد با روی کارم

کنم شطرنجش از گوهر و زر
مگر کارم ازو گردد میسر

اگر او را بدبستان دسته سازم
سر از خورشید رخشان بر فرازم

بخلوت رفت باز از سوی استاد
بحرمت کرد رو با روی استاد

که ای مه پیش رایت حلقه در گوش
درون روشنت گویا و خاموش

کند رایت بهر سو کاو در روی
چو طوطی بی زبانان را سخن گوی

چو طبعت هست خالی از کدورت
درو پیداست حسن و قبح صورت

بنسبت با شما چون هست روشن
صفای خاطر و یکرنگی من

رهی را صورتی گر رو نماید
ز تو لابد نهان کردن نشاید

ادیب ساده دل رو کرد با او
که پیش آر آنچه داری روی در رو

روان اظهار کن و از کس میندیش
بر آن صورت که می آید ترا پیش

کنون ای صافی پاکیزه گوهر
بنه ما فی الضمیر خود برابر

دوان بهرام آن روی غماز
بدبستان نقش بندی کرد آغاز

که چون هم او طبع وارث ندیم / مرا هر چه در خیال آید بگویم

چو میدانی که شاه عصر شاپور / ندارد در جهان جز مهر منظور

بروی او همی بیند جهان را / بخواهی چو جانش جسم و جان را

کنون فاش است این تصویر که گفت / یکایک می زنندش بر سر دست

نباید روی او دیدن درین کار / که این معنی فضیحت آورد بار

برون از این سخن چون هوا رفت / مدد بنمای او را کانچنان گفت

که تا قیدی ز آهن بر نهندش / نهندش مالش و در ره کشندش

امین شاهی از روشن ضمیری / نه زو کین کار سر دستی بگیری

نماندم در دل از بخشش اثر کرد / خیال کج تصور کرد و دم خورد

ز تاب خشم چشمش گشت خیره / ز دود دل درونش گشت تیره

بدو گفتا که خاطر با صفا دار / که گشتم همت در فکر این کار

نمایم صورت این حال با شاه / چنان کز معنی این گردد آگاه

چو مرآت سحر از چرخ خود کام / نهاد اندر غلاف تنگی شام



معلم کرد رو سوی درگاه / چو دیدندش بر آوردندش بر شاه

چو آمد پیش خسرو را دعا کرد / سخن را مطلع از مدح و ثنا کرد

که شاها از سعادت یار بادی / ز تاج و تخت برخوردار بادی

حدیثی هست از فضل و نامم / که از شاه جهان دستور خواهم

بگویم جمله را با شاه منذر / اگر خلوت بود فی الحال بهتر

چو بشنید این سخن فرمود حالی / که تا کردند مجلس زود خالی

ادیب بی ادب را گفت شاه ای / در درج سخن را قفل بگشای

چو بلبل آمد از دستان به آواز / چو گل بنهاد حالی پر طبق راز

که چون داعی ز لطف شاه عالم / به اکرام نگارم شد مکرم

کمک راست این معنی معین / که از خدمت چشم فضل روشن

دو پس علم را در عنبرین مهد / کسی بیند که دارد دیده جهد

بپای سعی می باید دویدن / مگر بتوان بدین منزل رسیدن

کنون این مشتری را در شمایل / ز منظم پرتو نور فضایل

گذارد در بطالت روزگاری / ندارد هیچ فن جز لهو کاری

متاع فضل را هر گاه دست / نباشد مشتری آن بی سعادت

ندارد در دبستان هیچ ازان کار / اگر گردد مهر را مانع ز زنگار

کنون بس بست کو مانده است مهمل / کند شهزاده را چون خود معطل

صعود مهر بر اوج کمالست / قران مشتری با وی وبالست

بفر پادشاه از رای بهید / که باشد در میان شان بعد ابعد

مقارن بودن ایشان نشاید / مبادا کز میانشان فتنه زاید

خنیش چون بود از عالم دل / دماغش خیره گشت از فکر باطل

معلم چون ملک را خشمگین یافت / بسوی خانه خود روی بر تافت

همه شب شاه در اندیشه بهبود / ز فکرت گفتنش تا روز نغنود

اشارت بنای منطق

بران شد متفق رای منیرش / که جز حکمت نباشد دستگیرش

بدل گشا گر از منطق زنم دم / در افتد در زبان خلق عالم

بهر نوعی شنیدن کام و ناکام / ز جنس عیب فصلی خاصه از عام

دگر امر عدول او ز تحصیل / بود محمول بر حسد گو تا ویل

بکلی منعکس گشت این قضایا / ز شورش عین یاتم گشت پیدا

قیاس اختران اینجا نشاید / میان هر دو منع جمع باید

نباشد ز اختلاط این هر دو (ملی رو) / نتایج از قضایای موجه

جدا انداختن شاه در میان مهر و مشتری

چو از دهای سپهر صبح فام / بیک دم طشت مهر افتاد از بام

بران دهها که او بنمود از باد / طبق پوشش ز طبق افتاد حالی

بندگان بر در شه رخ نهادند | یگایک را بحضرت بار دادند
چو در رفتند ایران صف‌آرای | ببوسیدند تخت شاه را پای
نشسته چون ملک زخم خورده | خودشان بر پلنگین تکیه کرده
چو آخر گشت مجلس شاه شاپور | بخلوتخانه شد شاه و دستور
چو با او داشت بی‌موجب سر کین | زبان بگشاد عرض لشکر چین
وزان پس راز دل کرد آشکارا | که در خاطر چنان افتاد ما را
کزین پس مهر باشد ساکن برج | دگر ناید برون آن گوهر از درج
نخواهم رای با رخصت بمان داد | که او دیگر خرامد سوی استاد
معلم را چنین گفتم کزین پس | هم آنجا در پس آن ره گوید و بس
تو بهر مشتری گر میتوانی | که استادی کنی یقین تو دانی

آمدن دستور [illegible]

چو بشنید این سخن دستور آگاه | شدش آیینه دل تیره از آه

ز بیم شه دلش گشت آنچنان سرد | که گفتی آب شیرش فسرد
ستاد از پا چو باد افتان و خیزان | ز دست بخت بر سر خاک ریزان
بسر غلطان از آنجا شد روانه | بیامد همچنان پیچان بخانه
دل اندر بر طپان دم بر فتاده | عنان عقل و صبر از دست داده
بخلوت مشتری را پیش خود خواند | سراسر حال ماضی را فرو خواند
بگفتش باز گو تا چیست احوال | که این حالیست بر عین جفا دال
ندانم کز تو چیزی گشت صادر | سر موئی بفعل زشت مشعر
که خسرو را چنان دیدم دگرگون | که در یکدم بریزد هر دو رخ خون
از او چون مشتری این حال بشنید | بفرق فرقدان پروین بیارید
پدر را گفت گریان ای خداوند | چه آید جز ادب زین خسته فرزند
پدر دانست کان فرزند شاید | بود هم پارسا هم راست گفتار
بدو گفتا که ای فرزند دلبند | شدم راضی بتقدیر خداوند

قضایی کان بود بر لوح مسطور — بسی با نخواهد شد ز ما دور
چو مهر عالم آرا را دگر روز — نشاندند اندران کاخ دلفروز
معلم را ملک نزدیک خود خواند — به پیش مهر در یک خانه بنشاند
بگفتا بعد ازین ای فخر ایام — هم آنجا گوی درس مهر و بهرام



چو ماه مشتری را خشم شاپور — فکند از مهر چون چشم بدان دور
ازو چون مهر پنهان کرد دیدار — بچشمش روز روشن شد شب تار
برآشفتی ز هجرانش چو گردون — ز اشکش همچو شفق دامان پر از خون
فلک را کرد تیر آه او خرق — سمک را کرد سیل اشک او غرق
لب از گفتار همچون غنچه بسته — ز دل تنگی میان خون نشسته
چو لاله با دل خونین در آتش — چو گلبرگ از هواداری مشوش
گهی چون گل گریبان چاک کردی — دمی چون باد بر سر خاک کردی

نه جز آتش کسی همراه و همدم — نه جز اشکش کسی دلدار و محرم
چو کردی یاد مهر از جان غمناک — بغلطیدی بسر چون سایه بر خاک
چو آتش در تحیر مانده بی کار — چو صورت کرده ام رو بدیوار
چو نی گشت از هوای دل خروشان — چو می شد آتش پوشیده جوشان
ز زانو ور دو با بالین شبی سر — بر آتش پهلو همی کردی ز بستر
بغیر از غم دگر چیزی نخوردی — بجز زاری دگر کاری نکردی
ز بیگانه باکی نه غم از خویش — چه جای این که خود بیگانه از خویش
همی بودی چو ابر نوبهاران — بر آتش دل ز شبنم دیده باران
چنارآسا چو بودش دست در برد — زدی هر لحظه از غم دست بر درد
درون پر آتش سوزان چو مجمر — دمادم دود سودا رفته بر سر
ز سوزش ناله بر گردون فتادی — غمش از سنگ جوی خون گشادی
دلش روز بهی را کرده بدرود — دوان بر رخ ز غم چشمش بدرود

نشسته در مکان تنگ چون دل | خیال عارض جانان مقابل
ز بخت وصل و دیدار ای ناکام | نه سازد رفتن و نه برگ آرام
بنوک سوزن مژگان شب تار | خیال یار خود می بست بر کار

کاستن مه از حال مشتری

چو بدرش یافت از غم چون هلالی | تنش از ضعف مانند خیالی
بخواند آن لوح رخ نقش خیالش | ازان سو کرد روشن صفحهٔ حالش
ز عشق آمد قیامت بر سر او | گر اعضایش گواهی داد بر او
زبان سرزنش بگشود بر وی | که ای گم کرده از راه خودی پی
خبر داری که با خود در چه کاری | ازین فکر و هوس در سر چه داری
ترا تا گر هوایی در سر افتاد | که چون گلبرگ خواهی رفت بر باد
ازین سودا اگر جانت رود بر | چو شمعت رفت خواهد سر در آن
ز فکر فاسد و رای مشوش | کنی بر سر بدست خویش آتش

ز سر فکر خیال کج بدر کن | ز خشم و کین تو مهرش حذر کن
بپرهیز از دم تیغ زبانها | بزن کار ز اشکش در دلها نها
بهر حالی رعایت کن خدا خویش | مکش پای از گلیم خویشتن بیش
بعصفوری نداری تاب و پرواز | چرا گردی بگرد طعمهٔ باز
تویی آن مور لنگت نیست شوان | بدین پا رفت بر تخت سلیمان
مکن با این که گر دست آن بنا | که باشد جز بش از شهر صنعا
مگر خاکش که او دارد ... | که باشد مجلسش را شمع خورشید
تو هستی مشتری او مهر انور | قران با هم شما را نیست در خور
اگر با وصلش افتد اتفاقت | محقق دان که باشد احتراقت
بدین فعل ار کمر بندی چو جوزا | کنی بی شک وبال خود تمنا
چو مه این فصل را بر مشتری خواند | تو پنداری نمک بر ریش افشاند
خروشی برکشید از فرقت صدر | ازان پس کرد گریان روی بر در

گر چون مرهم همی بخشی بکن ریش — چو نوشی نیست باری هم مزن نیش
مگر خواهی که خونم را بریزی — گرانی دم بدم چون تیغ تیزی
مرا با این غم و تیمار بگذار — که ایشان خود همی سازند پیکار
چنین کز ضرب هجران شد هم خورد — گرم صد جان بود نتوان یکی برد
مرا خود هست این معنی معین — که این سودا فزونست از حد من
متاعی را که من گشتم خریدار — نباشد مشتری چون او خریدار
مرا از مایه جز سر نیست حاصل — برین سرمایه نتوان شد معامل
ولیکن در ازل یزدان بحکمت — مرا این قدر عالی کرد قسمت
غمش چون بود قسمی خوب و لائق — متاعی در خور همت موافق
در آن معنی صلاح خویش دیدم — که دادم نقد جان آنگه خریدم
بر او گرچه جان ما گرانست — غمش با صد جان رایگانست
من آن دم نقد جان بر باد دادم — که پا در حلقه سودا نهادم

چو این بازار رفت و بود نی بود — درین سودا ندارد هیچ من سود
چو از سنگش نبیند مشتری نرم — شدی هر لحظه بازارش تو گرم
دکان چند را در حال برچید — روان روز خود بازار خود دید



چنین گفت آن خردمند سخندان — که واقف بود بر دستان دوران
که آن زهر عتاب شاه شاپور — وزیر زنده دل را کرد رنجور
چو بر بیماریش یکماه بگذشت — شبی در غرب خورشیدش نهان گشت
سحر چون زد بسوک شب قبا چاک — عیان شد موج خون زین افلاک
بآیین بزرگانش ببردند — بخاک آن آب حیوان را سپردند
چو روزی ده گذشت از سوک دستور — شده ارکان دولت پیش شاپور
که شاها چون وزیر کامل آزاد — بجای خود بخدمت شه داد
از او ماندست یک فرزانه فرزند — امین و عاقل و اهل هنرمند

گرآن در تیسیم بحر آصف / بتشریفات جم گردد مشرف

هنرش چند انکه باشد بر سر دوش / بود شه را غلام حلقه در گوش

چو گوهر وار از اقران خود پیش / گهر جند و نماید گوهر خویش

چو در اصل هنرش هست گوهر / شود از تربیت زیبای افسر

ملک را گر چنین بود در دل / بدیشان گفت کین کاریست مشکل

درین فن عاقلی باید گزیده / که باشد نیک و بد بسیار دیده

هنوز او سرخوش از جام غرورست / وزارت کردن از وی سخت دورست

نکو گفتند دانایان هشیار / که در هر کار باید مرد آن کار

دگر بارا چنان کردند معلوم / که او را هیش بر جبلت شوم

بزرگان چون ز خسرو این شنیدند / جوابی غیر خاموشی ندیدند

ز راهیان دور بینی کار او بود / وزارت داد و تفویض او نمود

چو ناگه مشتری را زین خبر شد / بحکم از فلک سرگشته تر شد

چو صبح از آتش دل‌ها دم سرد / گریبان را دمادم چاک می کرد

پدر در خاک و یار از دست رفته / همه در کار و کار از دست رفته

بچهر مهر چون گردون همه شب / ز در اشک دامان پر ز کوکب

ز تاب دل بشب چون شمع در سوز / نشسته همچو دو حیران همه روز

همه شب جز خیال دلبر او / نمی آید دگر کس در بر او

دماغ آشفته تن در تاب و در تب / خیال مهر را می جست در شب

نمیدانست مجنون کان خیالست / بشب خورشید را دیدن محالست

صفت [illegible] مهر [illegible]

از آن سو مهر نیز از هجر در تاب / چو نیلوفر ز اشک خویش غرقاب

گهی چون زلف او آشفته در کار / گهی چون چشم خویش از ضعف بیمار

گهی گلبرگ می شستی بژاله / گهی دادی ز نرگس آب لاله

گه از جزع یمان لولو فشاندی / گهی بر گهربا لولو فشاندی

گهی از گلستان عنبر درودی | گهی در برگ گل شبنم نمودی
گه از کوهسار فندق شکستی | گهی بر پسته راه خنده بستی
گهی با یاسمن سنبل سرشتی | گهی بر برگ نسرین لاله کشتی
چو زلف تابدار خود مشوش | چو دود افتاده از سودا در آتش
نمایش کرده در زلف کمنده | هوای عشقش از پنهان فکنده
بچشمش روز روشن تار گشته | قرار و صبر تار و مار گشته
دل تنگش کم سان بوده در بند | نکرده پیش او با دوست پیوند
نه کس محرم که بفرستد سلامی | نه کس را پیش او راه پیامی
هراسان بام و شام از گریه مدام | پر از غصه و غم بام چون شام
نه ممکن آتش دل را نهفتن | نه یارا از عشق یار گفتن
خوشا باشد که باشد یار عاشق | که باشد دلستان با وی موافق
چو باشد عشق خالی از شوائب | کند اظهار حالات عجائب

چو عاشق سیر یابد بر مقامات | ازو ظاهر شود کشف و کرامات
کند در یارسش این حالت سرایت | بسوی ملک دل یابد هدایت
شود اندر زمان مشهود و شاهد | چو در آغاز مبدا اشیء واحد
بدین دولت چو یاری داد توفیق | گشاید آن زمان ابواب تحقیق
چو خیزد موج بحر جذبهٔ حق | شود آن قطره حالی بحر مطلق
خداوندا گدای تست عطار | ز خوان قربتش محروم مگذار
بجام عشق باستی یاد آرش | بمعنای نهانی شاد دارش



چنین گفت آن مسیح سخنور | که دفترهای چنین داشت از بر
که چون شد مشتری از مهر مهجور | چو جسمی گشت گردی جانش از دور
ز فکر روی و موی آن دلفروز | ندانست آن شیدا شب از روز
چنان باریک شد در هجر آن روی | که او را کس نکردی فرق از موی

اگر اشکش نه دامنگیر گشتی / روان با ناله از گردون گذشتی

وگرنه کوه دردش بی فشردی / ز آب اشک تا بحرش بردی

چو اشک خویش دور از لعل دلدار / بخاک و خون همی غلطید هموار

چنان در راه بیخویشی قدم زد / که گفتی خیمه در کوی عدم زد

چنان باریک شد در هجران روی / که او را کس نکردی فرق از موی

اگر در سایهٔ مویی نشستی / برو خورشید مه تابی نجستی

وگر با مهر گردی روزها روی / نیاسودیش زیر سایهٔ موی

ز ضعفش همچو تار رشته شد تن / جهان بر چشم او چون چشم سوزن

خیالی لیک بود او زان تن آب / که بندد نقش خود بر لوح خواب

چو گشت از ضعف مشتری بدر / فتادش آتش دلسوز در صدر

چو در حال پریشانش نظر کرد / تو گفتی نوک پیکان بر جگر خورد

بسی بر حال زارش زار بگریست / بگفتا چون کنم تدبیر من چیست

دلم میکرد از غم پاره پاره / ولی در چاره حیرانم چه چاره

تو اگر فکر علاجش در خیالست / محقق دان که این امر محالست

مرا شخصی همی گردد بخاطر / نمیدانم چه پیش آید باخر

اشارت بخط و قلم

برانم گر ز خدمت قلم وار / کمر بندم بسر پویم درین کار

بنازم در ره مهرت سر خویش / مگر کاری توانم برد از پیش

بزخم سرزنشش سر نتابم / بسر در راه فرمانت شتابم

نه مردم گر بدین پیشه بازمانم / اگر کاری بسر بردن توانم

هم اگر سرنوشتی گرد تقدیر / کسی آنرا بیارد کرد تغییر

درین ره گر ز تیغ طعنه مردم / کنندم بند بند از ره نگردم

بدین استادگی جانها سپارم / مرا از خط مرادت بر ندارم

ولی گر گوشه گیری از شناعت / بمکتوبی کنی با من قناعت

خطی بر وفق این معنی هم باز | گزین معنی نگردم هیچگون باز
خطی آرم بهر یک چند بهشت | گزیدم هم پذیرد جان سرشت
اگر باشی ز وصل عارضش دور | خطش دایم بود پیش تو منظور
ز شادی مشتری دستش ببوسد | وزان حالت بفرق سر بگردد
پس آنگه گفتش ای پروانه راز | قدم نه چون گذشتی حیث کار
نمانده هم بدر پسر در جهان جای | گر در بیت و آمد جیب بر پای
خیالی بت بخود گفت کین کار | بباید کرد سعلم را بگنم یار
بباید در بحث چون بهرام کون زر | مگر گردد درست این کار چون زر
در پستی چند خندان رخ چو خورشید | درخشان از صفا چون جام جمشید



وجیهی سنگی صاحب عیاری | نگاری چرخ ردیفی سکه داری
گلی بی خار و مهری بی زوالی | چو ماه بدر چون ورزوالی

زنانی کوشش از رشک مویان | زنانی در میان ماه رویان
چو زال زر بدامش میل و پستان | ازان دستان اسیر بند و زندان
زنانی دستگیر مبتلایان | زنانی پای مرد بینوایان
گهی پر خرقه را قوت الظهر | عروس نوجوان کام دلبهر
ز دوست داده کبر ملکی چند | زنانی در خلاص و گاه در بند
زنستانی که مردم را بود دوست | زبندش هر زنانی دست بر دوست
ز حسن طبع موزون و رخ خوب | بتر و خلق عالم بوده محبوب
بدو اهل جهان زار است هر کار | بدو کاری که رفته بوده دینار
بمغرب زاده و در اما درکان | ولیکن پیشکش ور بند عمان
منور جانی خورشید کردار | جهانی را ز وصلش گرم بازار
فرح بخش دل و جانهای پریشان | کلید قفل مشکلهای دوران
بپا بر مقلم آن جوان مرد | نشان ازاین و آن در صره گرد

رفتن بدر پیش معلم

فلک چون از پی نیرنگ و دستان / درست مغربی را کرد پنهان

روان شد بدر با خود چند خورشید / سوی کاخ معلم دل پر امید

چو آمد زد در بدر هنرور / بزی زد و بالای حلقه بر در

معلم چون ز در آواز بشنید / برون آمد در آن شب بدر را دید

بترتیب تمامش اندرون خواند / باعزازش چو دل در صدر بنشاند

بگفت ای پسر ور مقبل کجایی / چرا امروز پیش ما نیایی

جوابش داد و گفتا طالع شوم / مرا زین سعادت کرد محروم

از آن مبلغ که بودش عقد بگشاد / میان آن جمله را در جیب استاد

معلم چون درست مغربی دید / چو صبح از مهر در رویش بخندید

بدو گفتا که ای فرزانه فرزند / چرا باید خویش را در زحمت افکند

کنون باید که از شبگیر فردا / دمی هر روزه تشریفی سوی ما

ملک را گر ز منع مشتری بود / ترا از هیچ روشن‌تر خبر بود

بپوزش عذر تقصیرات خود خواست / بحرمت دست بوسش کرد و برخاست

برون جست از سرا بستان استاد / بپیش مشتری شد چست چون باد

بدیدش در میان خون چو غنچه / دلش از شدت غم در شکنجه

نشستش پیش و از آخر بآغاز / بگفت آن ماجرا را یک بیک باز

چو بدر این قصه را با مشتری گفت / رخش چون گل ز باد صبح بشکفت

ز جا برجست و پیش بدر چالاک / زمین بوسید و رخ بر خاک بنهاد

بگفتش بدر اکنون کار را باش / رخ کاغذ ز نوک خامه تراش

بباید مشک با عنبر سرشتن / بسوی مهر طوماری نوشتن

که تا در وقت فرصت گر توانم / بدان دلدار مشکین خط رسانم

نامه نوشتن مشتری بمهر

چو بشنید این سخن از بدر برجست / چو کلک از بهر آن خدمت کمر بست

قلم برداشت تا حال دل ریش / نویسد پیش آرام دل خویش

قلم را چون ز حال او خبر گشت / ازان سودای بی پایان بسر گشت

گر از روی نهانی آتشی بود / وگرنه از چه می شد بر سرش دود

ز وصف و شوق سودااش بکاری / چو قاصر بود بر روی روسیاهی

اگر نه سیلش از مژگان گشادی / ز دل آتش بکاغذ در فتادی

ز روی مهر چون برداشت خامه / بنام مهر کرد آغاز نامه

که ای مهر سپهر خوبرویی / جمالت ماه گردون نکویی

امید ناامیدان دلفگار / توان ناتوانان جگرخوار

طبیب درد بیماران سودا / امین جان مشتاقان شیدا

چو جان جانی و جان جهانی / روان روحی و روح روانی

ضعیفی ناتوانی مستمندی / بدام محنت و غم پای بندی

نحیفی دردمندی سوگواری / پریشانی ژندی چتراری

بدید آهنگ گلگون سی دواند / ز چشم تر دو رود تیز براند

همی گوید که دلدار نگارا / سهی سروا بتا سیمین عذارا

بجز لطفت ندارم در جهان کس / خدا را لطف کن فریاد ما رس

چنانم در فراقت ای گل اندام / که از من تا در مرگست یک گام

ندارم طاقت چندان ستادن / که آن یک گام بتوانم نهادن

مرا گر با عدم سنجند صد بار / بود از روی وجودم کم نه بسیار

مرا پیش هواداران همدم / نفس آید شدی میکرد هر دم

کنون چون من فتاد او نیز از کار / فرو میبندد از بهر سفر بار

دلم تا گرد در زلفت فروکش / بدو جان گفت من نیز ای بت خوش

ازین بس حال هجران با که گویم / دوای درد پنهان از که جویم

مجالت گر بود با قاصد باد / بپاسم الکه گردانی مرا شاد

سلامی میفرستد ای سرو قامت / که مطلوبست در شدت سلامت

دل ار گفتی حدیث خود مفصل | شدی مشکل چو گیسوی مطول
چو اندر خورده بینها نظر کرد | سخن را چون دهانت مختصر کرد
زبان کاری این کلک سخندان | چو برد این قصه تو ابه پایان
فرو پیچید و پیش بدر بنهاد | حدیث دل بر دلبر فرستاد



سحرگه چون برید مهر انور | روان شد بهمت برجت خاور
چو صبح از صدق سوی مهر گوهر | روان شد بدر درگه نامه مهر
در ایوان ملک شد پیش استاد | سلامش کرد و در خدمت بایستاد
چو دیدش استاد حالی پیش خواندش | تواضع کرد و در پهلو نشاندش
بترک رزم بگو تا همچو اسپهر | کله داران کنندت جای بر سر
چو مهرانگیز پاسخ در آمد | بسرداری ز گردون بر سر آمد
چو دید از دور روی بدر را مهر | ز شادی بر شکفتش همچو گل چهر

تعطش داشت لیک از بیم بهرام | همی پرسید سر دستش چون جام
نکردی بدر نیز اصلا زیادت | جوابی باز میداد از ره عادت
بحسب بر طبق سرپوش سیداشت | نهانی وقت فرصت گو ... است
چو خالی یافت مجلس را ز عامه | بدست مهر داد آن مهر نامه
چو مهر آن نامه را یکسر فرو خواند | ز نرجس چشم زر و گوهر افشاند
چو گشت از خبر خطش کهر چین | نهادش چون کله بر فرق مشکین
بسی بگریست و انگه گفت با بدر | که از بهرام بود این گفته و غدر
اگر امشب توانم یافت فرصت | جواب نامه بنویسم بخلوت
کنون برگرد و با آن یار جانی | بگو ای حاصل عمر و جوانی
فراخور شربت تلخ صبوری | که هم روزی بسر آید برنج دوری
که بعد از خوان غم حلوای کامست | پس از تاریکی شب روز کامست
زمین بوسید و از ایوان برون جست | روان از بام برج مشتری رست

بحیرت اندرون تا فرش حیرت چون تاج | ز حال نامه و پیغام و نشانه
بدیدش گرد در دیوار غم نو | نشسته دست بر سر پیش زانو
ز هجر مهر سیمین بر چو زر چهر | چو در وقت فرو رفتن رخ مهر
نشسته چشم بر ره گوش بر در | که کی آید رسول از پیش دلبر
درون رفتش شد چون مهر دید | نشاندش پیش و احوالش بپرسید
بر او سر آنچه مهر مهربان گفت | ز رای مشتری کم حرف نهفت

جواب نامه مهر [illegible]

چو شب بر داشت عنبر بیز خامه | مسود شد جهان از روز نامه
بخلوت رفت مهر و در زد و بست | دوات و کلک پیش آورد و بنشست
که تا از بهر یاری خرابی | نویسد نسخه شیرین جوابی

[illegible]

بنام شاهدی از شکرش افزون | ز شیرین الحمد دل افروزی دلاور

نگاری عنبرین زلف قصب پوش | زبان شکر لبش چشمه نوش
بنازکی دلبری دایم شکرخند | زده شهد حدیثش خنده بر قند
سخن دان کاتبی جاری زبانی | عرب اصلی امین شیرین بیانی
تراشیده سری نابوده جز او | بجادویی کشان در پای گیسو
جوانی با محاسن لیک نوخط | بجز سودا نرفته بر سرش قط
چو زد مضراب بر ابریشم ساز | بی عشاق کرد این قول آغاز
که ای خر دور دل نادیده از دوست | بتیغ دشمنان برید از دوست
اگر چه ساکنی در دل چو جانم | ز جان و دل سلامت میرسانم
حدیث سختی و اندوه هجران | چو مشتاقی ندارد حد و پایان
مرا هر عضو از درد است بیمار | مرا هر جزو از محنت افگار
سر زلفم ز سودا هیچ پیچت | میانم خود ز ضعف هیچ هیچت
لبم را از حرارت رنگ خونست | شکسته طره ام از حد فزونست

ظلم را از هوا بر دل غبار است — دلم را از غنا در جان شرار است

شب اندوه گیسویم دراز است — ز غم بر برگ عنبر رنگ و تاز است

اگر بودی دهانم از طبرزد — ازین تلخی فرو رفتی درخورد

دلم از شوق گلزارت چون وانست — تنم از درد هجرت چون نبات است

ز چشم تا نهفتی نور دیدار — ز غم در گوشه خفتت بیمار

بیاد قامتت ای سرو همدم — بود ابروی من پیوسته در خم

ز رخ تا از من بگرفته باز — بود همواره چشمم در دم گاز

بود در فرقت شبهای ظلم — گل روی از سرشکم غرق شبنم

ز رنگ غم عیان در روم حبشت — ز چین همواره زنگم در جبین است

چنانم عاجز و بی‌خویش درگاه — که پنداری که هستم نقش دیوار

چو نرگس قدرت بینایم نیست — چو سوسن قوت گویایم نیست

بعید از طرف گلزار حسیم — اسیر زحمت خار رقیبم

ز زهر غم گشته تلخی چنانم — چه میگویم بکام دشمنانم

کنون کردم حوالت کار با حق — که هست بر دو عالم حکم مطلق

بود شبرنگ مطلع مهر گردون — نهیب بخش اگر عالیست گردون

بیم نوشیه اگر افتاد بندی — مرا بر کار دولت روز چندی

شب اندوه اگر باشد مطول — بروز خرمی گردد مبدل

سخن بسیار دارم لیک خامه — نیارد بیش ازین گفتن بنامه

فرو پیچید مهر گردش — که تا مخفی بود اسرار درونش



سپیده چون بیاض از جیب بنمود — مربع نامه مهرش گشت بود

طلوع از مطلع نیک اختری کرد — سعادت را قرین مشتری کرد

ز برج خویش مه او دوخت چهره — درآمد پیش در استاد ازو بهر

چو دید او را معلم جست بر پای — تواضع کرد و کشتش پیش فرمای

طلوع آن از مطلع نیک اختری کرد ‌ ‌ ‌ سعادت را قرین مشتری کرد

ز وصلش مهر شد خندان و شادان ‌ ‌ ‌ شکفتش رخ چو گل در بامدادان

بزیر لب همی خندید با او ‌ ‌ ‌ نهان بروی فزودی جید با او

همین از غمزه با او راز می گفت ‌ ‌ ‌ هم او زابرو جوابی باز می گفت

زمانی درد پوشیده نهادم ‌ ‌ ‌ همی کردی نظر زو دیده هردم

نهان بودش خیانت در دل تنگ ‌ ‌ ‌ بدان صورت که آتش در دل سنگ

نهان با خویش می جوشید دردی ‌ ‌ ‌ که چون یابد بهبستان دستبردی

ملک فرصت همی جست از سر جهد ‌ ‌ ‌ که تا آن نامه پنهانی ز قاصد

بدست قاصد فرخنده دیدار ‌ ‌ ‌ فرستد پیش آن دلخسته زار

چو آن قاصد گرانی را برون برد ‌ ‌ ‌ بدین قاصد سبک این نامه بسپرد

ستد فی الحال هدهد از مهر نامه ‌ ‌ ‌ همو پیچید آنگهی و بستش چو خامه

وز آنجا چون کبوتر کرد پرواز ‌ ‌ ‌ فرود آمد به برج مشتری باز

مهرش

مشامش چون نسیم دوست بشنید ‌ ‌ ‌ تو پنداری که از نو زنده گردید

بشیر یار خود را دید از دور ‌ ‌ ‌ تنش جان باز دید و دیده‌اش نور

ز شادی خواست رفتن پیش از او هوش ‌ ‌ ‌ وصول خط جانان داشتش گوش

روان بستد ز دست هدهد گشود ‌ ‌ ‌ زهر حرفش هزاران بوسه بربود

نگاری دید با جعدی پر از چین ‌ ‌ ‌ رخش را خال و خط عنبرآگین

سوادش ماه آسا مظهر نور ‌ ‌ ‌ محل روشنی چون طره حور

درفشان از خطش رخسار معنی ‌ ‌ ‌ چو شب در پرتو نور تجلی

چو آن مکتوب جان پرور فرو خواند ‌ ‌ ‌ روان از مهر دل جان بر وی افشاند

نهادی یک دمش چون دیده بر سر ‌ ‌ ‌ کشیدی یکدمش چون قلب در بر

کهی چون حرز بر بازوش می بست ‌ ‌ ‌ دمی چون مصحفش می داشت بر دست

چو آن تعویذ جان را برگشادی ‌ ‌ ‌ خطش بر سر سرش بر خط نهادی

بران طومار خندان اشک بارید ‌ ‌ ‌ بران مکتوب خندان دیده مالید

گرگشت از لوح نقش او چنان حرف
گر شوانش بنا و انگشت بر حرف

همی کردی نشان سوزی بسوزی
همی بردی بسر روزی بروزی

برین حالت چو روزی چند بگذشت
ز سوز آتش دل مشتعل گشت



شبی چون روز اهل فضل تیره
در و چشم کواکب گشته خیره

سوی لشکر شده مهر قلندر
گرفته تکیه و افکنده لنگر

شب دیجور مو بر باد داده
مولد وار در دوران فتاده

جهان چون شاه زنگی گشاده گیسو
ز شب مشکین نقابی بسته بر رو

بسوگ مهر گردون رفته در نیل
ز ظرف جبهه‌ها افکنده اکلیل

ثوابت جمله در ماتم نشسته
لب ضحاک مهر از خنده بسته

شکسته سایر از اغار بر پای
بمانده هر یکی چون قطب بر جای

جهان از محترق و سعد صفرا
مبدل گشته از صفرا به سودا

درخشان انجم از دریای مظلم
عدیل آتش و دود جهنم

نشسته شمع این نه دیر مینا
چو وقت صبحدم قندیل ترسا

دهل زن را سر چوگان شکسته
دم نای خروس صبح بسته

چو گوی مهر در چاه اوفتاده
فلک چوگان ماه از دست داده

گرفته چون دل نادان سیاهی
جهان از انجم از مه تا بماهی

زحل را اوفتاده دلو در چاه
شهاب آتش زده در خرمن ماه

رسیده مشتری را ماهی از دام
شکسته بربط ناهید بهرام

میان جوزا دوران تدبیر رفته
بریده سعد ذابح جدی را سر

بعقد ثور اسپهر اتر چنگال
شکسته تیر را فی نسر را بال

شده سنبوستان زاماه منجوق
کشیده از زمین سر تا بعیوق

هزیمت گشته خیل خسرو روز
بر اهل چین سپاه زنگ فیروز

دلیل و راه پیمایان انجم
ز ظلمت کرده سمت خویش را گم

زدوران چرخ را بر آیه پای | چو جرم خاک پیوند مانده بر جای
جهان را چون کواکب چشم شد سپید | سپید از انتظار وصل خورشید
ز نوبت آسمان را از جواب | قضا آن شب ز بسیار کواکب
نشسته مشتری در کنج دلتنگ | دو چشمش گشته حیران در شبانگ
دماغش ز آتش سودا بر آشفت | میان دود دود دم با شب بگفت
نمی‌خواهم ترا از جمله جانی | دمی تخفیف و نا از گرانی
ولی دانم ز رای تیره حالت | که گر زینسان دهم صد انفعالت
زنش خویشتن یکجو نگاهی | که هندو را چه باک از رو سیاهی
گرفتم لیلة القدری تو ای شب | ز حق موتت همی خواهم یا رب
اگر در ظلمت آب حیاتست | دلم را بهترین حالت مماتست
ز خوانت بهره چون نانی نبودم | سزا مایش ازین گشتن ببودم
بتخت من چو طبع بخت دونان | سیه کاری مبر زاندازه بیرون

کجا باشد سواری تا رود گیر | چو تو در جمله هندستان و کشمیر
شبا در چهره هست آن علامت | که میگویند در روز قیامت
برون بردی ز حد ای شب درازی | برون از حد درازی می برازی
نخواهد روز گشتن شد یقینم | که در تو روز بد روزی ببینم
کلید صبح را دندان شکسته | ویا در یخ خورشید بسته
درین بود او که شاه ملک خاور | بتیغ افکند رای هندوا سر
چو گشت اعلام او از چین بدیدار | درفش خیل زنگی شد نگونسار



بحرمت مشتری از آتش صدر | که آمد از درش با مهر دل بدر
چو دیدش مشتری بر جست از جای | سرش در پا نهاد و بوسه بر داد
که ای مهر تو چون جان گزیرم | وفایت پای مرد دستگیرم
چو کار از دست رفت و دستم از کار | اگر رحمی کنی هستم سزاوار

تو بودی از میان رنگی برآمیز ‌‌ ‌‌ زرای خویش نیرنگی برانگیز

چو احوال مرا رو در تباهیست ‌‌ ‌‌ گلیم بخت را رنگ سیاهیست

کنون یک نامه سوی یار بنگر ‌‌ ‌‌ جوابی سوی چاره جوی آور

بپاسخ بدرگهش کای خداوند ‌‌ ‌‌ خدارا گوش کن زین بنده یک پند

گر از دست تو برآید ترک این کار ‌‌ ‌‌ بدست صبر عرض خود نگهدار

گر این کاری که پایت در میانست ‌‌ ‌‌ درو درد سرست و بیم جانست

تو در خوابی و دشمن در کمینست ‌‌ ‌‌ به پیشش نهر قصدت تیغ کینست

بریزد آب ما در آخر کار ‌‌ ‌‌ سبو ناید درست از چشمه هر بار

بجوی خویشتن بتعجیل نمائی ‌‌ ‌‌ مرا خود درد و دوران بر خود بخشائی

ازین مقصد که بردی بسته دل ‌‌ ‌‌ بجز بی حاصلی نیابی حاصل

سبو در آب لاشک بر نیاید ‌‌ ‌‌ درو جز باد نبود چون برآید

به پستان آب در هاون چه کوبی ‌‌ ‌‌ برگان کاه از خرمن چه روبی

مکن بی فکر در هر کار ره حل ‌‌ ‌‌ برون شو را تصور کن ز اول

که هر عاشق که باشد از اندیشش ‌‌ ‌‌ بری اگه شد دشمن نایدش پیش

ازو چون مشتری این نیز بشنفت ‌‌ ‌‌ سر شیدا چو زلف یار بر تافت

ز دُر دل دماغ او برآشفت ‌‌ ‌‌ ز غم بر خویش می پیچید و می گفت

که چون بر کوی سودایت گذر نیست ‌‌ ‌‌ ازین حال پریشانت خبر نیست

اگر بودی بقدر یک سر موی ‌‌ ‌‌ مشام عشق و جانت بی مهر بوی

همی گشتی سیه روی و پریشان ‌‌ ‌‌ فتاده عقده غم بر رشته جان

کشیدی آنچنان سودات در جل ‌‌ ‌‌ که کوتاه شدی دست تطاول

دلت گشتی بدین زنجیر پابست ‌‌ ‌‌ شدی سرگشته تدبیرت از دست

ز سر تر جانم در پست کین بار ‌‌ ‌‌ کشم بر دوش و گردن بهر این کار

سر خویش از زمان بر باد دادم ‌‌ ‌‌ که پا در راه سودایش نهادم

چو بودی دستگیر و یار هم سر ‌‌ ‌‌ بیا و اکنون همی پیچی سر از سر

گر افگندی چنین در پای این کار
گرفتی پیش سری این عقده دشوار

مبادا کس چو من خاطر شکسته
دل بیچاره روزی عهد بسته

دماغی پر ز سودا خاک گشته
وجودی مو بمو سودا گرفته

بجان در پای جانان سر نهاده
ز سر بر خاک بسته در پا فتاده

چو دیدش بر شد از شورش
فتادش نعل دلجویی بر آتش

بگفت ار باشدم بر دوش صد سر
فدای خاک پایت باد یک سر

بسودای تو از سر در گذشتم
چنان آشفته کار تو گشتم

که تا پایم بود در رشته جان
تمنا هیچ وقت سر ز زمان

ترا اکنون سوادی کرد باید
مگر کین شب مطلوبی بر آید

سوادی عنبر آمیز مسلسل
سوادی پیچ بر پیچ مطول

سوادی مشک سا بر روی گلاموز
پر از چین لیک از آهوی خطا دور

که تا خوش دهم پیش آن نگار
مگر جایش بود در گوش دلدار

چو از وی مشتری این حیله بشنید
فرود آورد و سر پایش ببوسید

ز خاطر چو بی او سر بر افراشت
روانی کلک عنبر بیز برداشت

اشارت نظم

ازین بر بسته سودایی حیت
که پنداری به بوم سرورست

گهی در راه سودا سر فشاندی
گهی از ره بوسی باز ماندی

ازین پس باز سنده بی قدم دار
که دایم بود گشتن با قدم کار

بزیر پا نهاده دایما سر
که تا دستش رسد بر خط دلبر

چو حال و بخت روز عاشقان زار
پریشان و سپیدروی و نگونسار

عبارات حسن یاد از خط خوب
کشیده گرد استفتاح مکتوب

که ای یاد جمالت جان جانم
هوای قامتت اصل روانم

حیاتم مرغ امید وصالت
معاشم وصله فکر و خیالت

دلم را صد رجوعی از جوابت
سرم را سروری از خاک پایت

اگر طرفی ز شرح اشتیاقت / وگر حرفی ز طومار فراقت

زبان خواهد که بسر آید بتقریر / قلم خواهد که بنماید بتحریر

فرو مانند حیران مرد وار کار / بجز عجز و قصور آرند اقرار

ز شرم و خجلت آن ساعت صدره / شود این سیخ و آن گردد سیه رو

بحق بی نشان آن دهانت / بدان اسرار پیدا و نهانت

بحق مصحف روی چو ماهت / بحق درپس زلف سیاهت

به پیشانیت یعنی آیت نور / بخد آن تو یعنی لوح مسطور

بحق نعت سبع حسن افصاحت / بدان سی پاره دندان شکرخات

بحق خاتم آن لعل خندان / که دارد در تصرف کشور جان

بدان جفت هلال طاق ابروت / بجفت و وحید فرخ رویت

بهر آن میان کز جان نهانست / ولیکن با کمر خوش در میانست

بدان قامت که بی همتا و یکتاست / بدین سوگند بی شک و گمان راست

باه عرش سوز به نوز دم / باشک ره رو آفاق گردم

بعهد همچو عشق استوارم / به پیمان چو مهر پایدارم

بامیدم بتشریف وصالت / بشوقم در تمنای خیالت

بدان دم کاوری زین خسته یاد / به پیغامی که گردانی مرا شاد

بقلب فارغت ای شوخ دلبند / که چشم بخت تر زین بیش مپسند

که از مهرت چنان برگشته حالم / که یک منزل از آن سوی زوالم

مگر خورشید سان بر من بتابی / وگرنه ذره از من نیابی

شنیدستم چو من دهانت ناپدیدار / بجز نامی سخن باز هم پدیدار

قلم بر نامه چون زد اشکبارش / گریست از برای دست یارش

چو ختمش کرد مهری بر نهادش / ببوسید و به دست باد دادش

بگفتش تا چه بویی ای سبک پای / بر این نامه را او رو و باز آی



روان شد بدر سوی دار تعلیم ... دل از فکر پریشان مسکن بیم
نهان آن نامه را در دامن خویش ... که تا چون وقت یابد برد پیش
چو آمد نامه عشاق در دست ... بر استاد خدمت کرد و بنشست
نشسته بهرو بهرش در مقابل ... ز فیض او کمالی کرده حاصل
در ایشان ناظر از ترجیع بهرام ... کمین بگشوده و گسترده صد دام
ز غمزه هرچه او باید بگفت ... بتیر غم دل بهرام می سفت
چو دیدی هر دو را چون غنچه خندان ... زدی بر سنگ دل چون خار دندان
قضا را بهر امانی آب را خواست ... چو بهر آن دوید استاد جای بر خاست
که آب آید بسوی آن پریزاد ... روان آن نامه اش از دامن افتاد
سبک برداشت بهرام از نهان دست ... ربود آن نامه را حالی برون جست
ز در چون شد برون بگشاد نامه ... وزو رفتش سراپا همچو خامه



شد از

شد از مضمون آن خط سخت دلشاد ... بگفت از غم بدین خط گشتم آزاد
باین خط رو کنم در روی دشمن ... بدین خط خصم را سازم مزین
کنم زین خط سیه رویش چو خامه ... بدین خطش فرو پیچم چو نامه
زنم چنگش ازین خط در محاسن ... کنم دل از زنخدان وی ایمن
چو خط زین خط سیه رویش کنم زود ... برآرم از قلم چون دوده اش دود
بدین خطش کنم فی الحال تسخیر ... بدین خطش کنم در بند و زنجیر
کنم چون خط بدست خود زبونش ... چو در دستم بود خطی بخونش
بدین خطش دهم بیزاری از جان ... زنم تیغش بدین خط بر زنخدان
چو این خط از برای دفع دشمن ... بباشد حجتی بر دعوی من
چنین برهان قاطع کی گذارد ... که چون خط خصم چشم سر برآرد
که گر آید برون چون خط بدعوی ... چو چشم تر طلبم همچو مویی
بپاسم سرزنش دعوی نماید ... کجا چون خط بروی من برآید

یقین خواهد نهادن پس بر خط / برآورد سر نوشتش از چنین خط

بدین صورت که گشت آن مه دو دل نسخ / تحقیق خط عمرش شیوه نسخ

ازین طومار اگر ثلثی تحقیق / بر اندیشه کند امرش تعلیق

بروز آرم ازین خط کار خود را / بنجم خود نمایم روز بد را

بدین خط کار و کام خویش راندم / ازین خط خوب نقشی باز خواندم

ز مهر و مشتری کارم تباهست / بکین مرد و سوختم دل سیاهست

کشم زین خطشان از سینه دل / وزین خط سلسله بر سلاسل

چو بهرام سیه دل رفت بیرون / بفرصت گشت حالی بدر مقرون

چو مهر ماه رخ را دید [illegible] / بدستش خواست دادن خط سودا

نظر چون کرد سوی خط ندیدش / تو گفتی داری اجل در خط کشیدش

جهان شد پیش عالم بین سیاهش / برآمد از دل دود و آتش

چو مهرش دید از انسان بر خاطر / بدو گفتا چه حال افتاد آخر

نگارا کیف حال خود بگو [illegible] / چو مهر از وی شنید این قصه دلگیر

کمینا گشت صبح عمر شام / که بی شک نامه را بر دست بهرام

مرا ان خط فرو بردی کنام / بر شه برد خواهد رو سیاهم

ندانم تا چه خواهد رفت بر سر / مرا زین سرنوشت شوم منکر

مرا سیه رو چون خامه در کار / اگر این نامه چون یابد اظهار

تماشا چون کلک راه خویش گیرید / خطی بربست عبرت پیش گیرید

که گر بهرام این خط را نماید / ازان شب صد هزاران فتنه زاید

که خط عمر فزای چمن کاست / تو دار بلاهای سیاهست

چو بشنید این سخن زان ماه مه رخ / برون آمد سیاه از دود دل

بپیش مشتری شد دیده خونبار / شکسته خاطر و بیجان چو طومار

چو دیدش مشتری زان سان که گفتم / شده از دود دل در خط و در هم

بگفت از غمش ای خوب بیگل / بهم بر رفته چون خط مسلسل

جوابش داد و خون از دیده می‌راند | که شش خط ما بهرام برخواند
ازین خط سر ما گشت آشکارا | پریشان کرد این خط کار ما را
ندیده دل ازین خط روز بازار | بخواندش خوش جان کرد ناچار
نکند این دفتر محنت بصد باب | برات عمر ما ناگاه در آب
کنون کامیت از ما تا شهادت | که حاجت نیست این خط را شهادت
بتین نقد روان ما شود صرف | کزین خط را نهند انگشت بر حرف
چو خامه سر ازین خط رفت نابود | ندارد هیچ وجهی در رخ اسپ
چو افتاد این سوادت پیش دشمن | بیاید زین سوادت زود رفتن
جوابش داد کای چون کلک بی‌بر | ازین گفتار بیجا هیچ مگذر
که آن دم کین گل ما را سرشتند | یکایک بود نی بر ما نوشتند
چو گشت اجزای جسم ما مرکب | بخیر و شر شد آن اجزا مبوب
اگر باری چو کلک از دیدگان خون | بخواهد گشتن این علت دگرگون

مرا خود در دو عالم زان چه خوشتر | که همچون کلک پیش او دوم سر
چه بودی گر اجل حالی رسیدی | خطی بر دفتر عمرم کشیدی
چه زان بهتر که زین قید حیاتم | بود آن خط خط فوز و نجاتم

رسیدن بهرام پیش شاه شاپور و [illegible]

چو شد مشکین ز خط کاتب شب | بیاض روز را لوح مذهب
پیام پیش قصر شاه بهرام | که تا دیر اگند زان حال اعلام
چو آمد در سرای شاه شاپور | عذار خاک را بوسید از دور
چو از بیگانه مجلس یافت خالی | فراز آمد به پیش تخت عالی
که شاها هست حالی باز رازم | اگر شاه جهان بخشد امانم
ملک گفتا که این شو پیش | یکایک عرض کن در کس میندیش
سبک بهرام ز آخر تا باول | بگفت این قصه را با شه مفصل
وز انهامش در آن بحث بی‌راه | ثنا و آرکیسه دل در بر شاه

چو شه آن نامه را الکه فرو خواند — ز غیرت آستین بر پشت افشاند

ز حیرت چشم عقلش پا بپوشید — چو بحر از نار کین بر خود بجوشید

خود او را آتشی در اندرون بود — از آن پس آتشی بر آتش افزود

نماندم اندر حدت بهر بود — که تا آرند دو سرگشته را زود

ز پیش شاه سرهنگان دویدند — بقهر از خانشان بیرون کشیدند

اشارت [illegible]

بیاوردند چون گل دسته بسته — دو شه مرد و را در خون نشسته

گریبان از کشیدن چاک گشته — رخ از گرد ستم بر خاک گشته

بطعن و ضرب خون از رو چکیده — ز زوبین خار در پهلو خلیده

دل از جان و جوانی بر گرفته — ز زنجیر گشته ترک سر گرفته

امید از برگ عمر خود بریده — قبای هستی اندر بر دریده

ستاده مشتری پر خنده رخسار — نه فکر از تیغ و نه اندیشه از دار

غریق خون ز دامن تا گریبان — ولی در پیش چشم خصم خندان

دل تنگ از هواداری گشاده — بپا دیدار جان بر کف نهاده

بغیر از دوست دامان درکشیده — شراب عشق جانان درکشیده

ز جام عشق دلبر گشته خوش — چو روی یار خود در آب و آتش

بخنده گریه از دشمن نهفتی — میان خون دمادم بر شکفتی

ز هر پس خنجری بر سینه خوردی — که اینش پایمال آن دشنه کردی

بقصدش گشته هر یک تیز چون خار — بپاداش سنگ بر گرد افگار

میان دست و پا پژمرده گشته — رخ رنگین ز حال خود بگشته

خوشا در پای عشق دوست مردن — برغبت در هوایش جان سپردن

ز تیغ هر کسی زخمی کشیدن — ز هر ناجنس دون زهری چشیدن

ز جور خاک پاشان روی بر خاک — ز دست هرزه گردان پیرهن چاک

ز زخم تیز طبعان رنج بردن — ز تیغ سرفرازان زخم خوردن

نشستن بازی بی یار گلگون اندام | میان کوره آتش سرانجام
ملک از خشم رو در مشتری کرد | که ای ناپاک اصل ناجوانمرد
حق مخدوم چندین ساله امانت | ادای شکر نعم اینچنین است
از آن پس پیش او انداخت نامه | شده دود غضب بر سر چو خامه
که بر من سر این معنی عیان کن | به پیش حال این صورت بیان کن
بگو با من که این خط را چه خواند | حدیث این فضیحت با که راند
ملک هر چند میکردی خطابش | ندادی مشتری اصلا جوابش
سوی آن خط نظر کردی بحسرت | چکان از هر دو چشمش آب حسرت
چو در روز قیامت اهل عصیان | شده در نامهٔ اعمال حیران
نه یارای جدل نه نطق اقرار | نه وقت بحث و نه هنگام انکار
ملک شاپور ازین معنی برآشفت | ز خشم و کینهٔ دل با یکی گفت
که رو جلاد جلدی را بیاور | که تا زین هر دو تن دود افکند بر

بجست آنکس چو خون از نیش فصاد | دوان بیرون شد و آورد جلاد
ازین سنگین دلی پولاد جانی | چو هجران جان گدازی دلستانی
سیاهی تلخ طبعی ترشرویی | لئیمی بدلقایی زشت خویی
چو جام فرقت جانان کشنده | چو زهر مرگ مهلت نادهنده
بکف تیغی چو طبع خویشتن تیز | چو تیغ غمزهٔ مهرو انداز و خونریز
ملک گفتش که خون هر دو ناپاک | بریز این دم بزاری بر رخ خاک
به پیش تخت خسرو نطعی افکند | ازان پس یک بیک بر روش بر کند
بر آن روشن دلان از هر دو مجمع | گرفت و پیش نطع آورد چون شمع
چو باز آن چشمشان بست آن ترای | بجای دستشان بنشاند بر پای
چو مرگ خویش را بخواب دیدند | مصاحب را چو جان در بر کشیدند
عذار یک دگر را بوسه دادند | سر اندر پای یکدیگر نهادند
سر و جان کرده بهر یار خود ترک | بیاد دوست برکف ساغر مرگ

فتادی به کشتن بر یکی پیش ... گرفتی سبق بر هم صحبت خویش

چو عشق حیله گر دستان نماید ... بسا صاحب دلان کز جان برآید

کند از خون عاشق عرض گلزار ... هزاران سر کند چون میوه بر دار

طریق عشق چون گیرد کسی پیش ... نهد پای جفایش بر سر خویش

کسی در بزم رندان گردن افراخت ... که چون شمع از برای یار سر باخت

در آن مجمع کسی کز اهل دل بود ... ز درد وحشت جوی خون از دیده بگشود

یکی شب بود آبستن به ماتم ... جهان اندوده در رنج دود و غم

بدان سرگشتگان از دون نهاده ... رخش از غم پر از اشک ستاره

امید آن هر دو تن از جان بریده ... اجل در قصد شان خنجر کشیده

ز دود دل پر از چین روی چون تیغ ... ستاده در قفا جلاد با تیغ

ملک را گفت جلاد ای جهاندار ... کنون فکری بجز ما اندرین کار

ملک گفتا که سرهاشان جدا از ... جدا زین تن برونها کس نه در پرداز

پیاده پس آن آزادگان تیز ... بگفت تیغی به خدمت کردن آویز

برآور زود آن حسام آسمان گون ... که تا ریزد از آن سرگشتگان خون

حکایت [illegible] زاده از [illegible]

جوانی پیش تخت شاه برخاست ... قدی چون لطف او سرو سهی راست

رخی از ماه بهر نام بهزاد ... که شه را او برادر بود و داماد

زمین بوسید و گفت ای شاه پیروز ... مطیعت خسروان هفت کشور

ظفر را طره از تاج بلندت ... فلک را افسر از نعل سمندت

خدات از لطف و رحمت آفریده ... بشر عفو و فضیلت پرورده

اگر زلات ما از حد فزون است ... از و لطفت به بسیاری فزون است

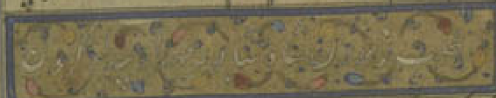
کسی کو دانش حدت در نوردد ... ز جمع کاظمین الغیظ گردد

چو گردد کشور عفوش مسخر ... ز و العافین نهندش تاج بر سر

حدیثی چند دارد بنده خاص ... کند بر شاه عرض از روی اخلاص

اگر شاه جهان این خون بریزد / درین کشور که ایمن فتنه خیزد
چه رنج و راحت از خسران دوشش / که کمیاب است با بود و بودش
دگر حاشا خلاف عقل سالم / بزمان سوا و نفس ظالم
پریشان از شما آمد جدایی / بود فی الجمله جای طعن هایی
گشتند از هر طرف بر بازبانی / بگیرند این سخن در هر دهانی
توقع دارم از الطاف شاهی / که بر پوشت از حد تباهی
که برخیزد روان از بند این خون / برد او اجر و باشد بنده محزون
خطاشان از رحمت در گذارد / بدست بنده گر بسپارد
بشرط آنکه این جا کردم اکنون / کند در خفیه شان از شهر بیرون
کله را بر گرفت و کرد سرباز / بباید تا ببوسد پای شه باز
ملک حالی کله بر سر نهادش / ز تخت شاهی جای دادش
بگفتش پیش ازین حکمت چو جانست / هم بر دل هم بر تن روانست

دلی ای چون دل و جان ناگزیرم / شفاعت از تو توفیق در پذیرم
که بر تابند رخ از کشور من / بیارایند در بوم و بر من
ملک را گفت بهزاد ای جهانبان / سپهر حکم را شد بنده فرمان
بدین محبت که حکمت کرد تعیین / بود وداعی ضمان این دو مسکین
چو بشنید این سخن خسرو ز بهزاد / بگردانیده از راه بیداد
بگفت آن بدشعاران را بیارید / به بهزاد نکو محضر سپارید
بیاوردندشان مهموم و محزون / روان از چشم هر یک چشمه خون
بهمدم با غلام خویش بهزاد / بسوی خانه خودشان فرستاد



ملک گفت آنگهی با خادم خویش / که رو مهر دو اختر را بخوان پیش
چو باد صبح خادم در حرم جست / گرفت آن سرو گلرخسار را دست
بیاوردش ز بیم شاه ترسان / سهی سرو قدش چون بید لرزان

شکن از پیچ سنبل پر تاب رفته / طراوت از گل سیراب رفته
ز دشت چین با بو در فکنده / چو زلف خویش سر در بر فکنده
ز رم دو نرگس مخمورش از غم / گل سوریش در شبنم ز ماتم
عذارش از خجالت خوی گرفته / گل نسرین گلاب از وی گرفته
درون مجلس آمد با رخ زرد / چو شمع استاد و شه را خدمتی کرد
لبش از آتش دل بود سرگرم / زبان بگشود و گفت ای شوخ بی‌شرم
بدو دادند و ده روی دو ما را / در آب افکنده نام خاندان را
چو چشم خویش شوخی کرده پیشه / بافسون و سیه کاری همیشه
بکلی بسته بر خود راه آزرم / ز روی افکنده گیسو پرده شرم
زده قندیل نام و ننگ بر سنگ / نوشته نام خود در دفتر ننگ
به پیشانی نگار از شرم جسته / ز بستان دست از آب رو شسته
چو صبح از حیایی کرده خود را / یکی دم در میان خلق رسوا

چو این گفت آتش خشمش برافروخت / تو گفتی خواهد از سر تا قدم سوخت
بجست از جای خود چون برق از میغ / چو آتش دست زد در آبگون تیغ
که تا از زخم آن تیغ دم آشام / کند بر مهر صبح عمر چون شام
چو دید از جای خود بر جست شه زاد / گرفتش ساعد و در پایش افتاد
که شاها ز آتش حرمت خدا را / مسوزان پیش از این خود را و ما را
گرفتم کین پریخیار و لبسند / شهنشاه جهان را نیست فرزند
کجا باشد روا از چون تو شاهی / که ریزی خون جان بیگناهی
نهالی را که بار وحشت پیوند / نشاید از ریاض سینه برکند
درخت میوه جان را زند کس / بدست خود تبر بر پا زند کس
بباطل مردم صاحب نظر نور / کند از پیش چشم خویشتن دور
برو منویس توقیع جدایی / بخطی کش در آن نبود خطایی
خطی کان مشتری را از رخ زاد / نشاید کرد از آن بر مهر جلاد

ز لعلی کان ز نعل موسی آید | عقوبت کردن چینی نشاید
ز روی خشم مهر و خورد سوگند | که باشد مهر روزی چند در بند
ملک چون کرد سوگندی چنین یاد | به جهد از شفاعت روی بنهاد
بناکام و ضرورت بهر آن ماه | بیاوردند زنجیری بر شاه
ز زنجیر زر آن آهن دلی چند | دو سیمین ساق او کردند در بند
بزرگ و خورد مجلس از سر کین | همی کردند بر بهرام نفرین
چو مهر ماه رخ را بود منزل | چو جان عاشقان پیوسته در دل
چو جان عاشقان زارش ببردند | بجای تنگ تاریکش سپردند



دلا از جان کنده کن در غم عشق | که تا یابی گذر بر عالم عشق
بترک سر بگو تا بر سر آیی | ببند این در گر زندان درآیی
بسر باید که در دریا شتابی | اگر خواهی که این گوهر بیابی

ز رخسارهای تن پرور چه آید | دریغ پر دلی جانباز باید
که چون دریای شوق او زند جوش | بنوشد بحرهای زهر چون نوش
ز مهر سو صد هزاران بحر خیزد | اگر او جرعه‌ای بر خاک ریزد
چه گفت آن آتش افتد پر ز نیرنگ | که می زد از پی آن آتش تنگ
که آن یوسف جمال ماه دیدار | چو شد بی جرم در زندان گرفتار
برون آمد ز قصر شاه بهزاد | شده مجنون ز حال آن پری زاد
عنان بر تافت سوی خانه خویش | ز درد مشتری و مهر دل ریش
چو شد در کاخ پیش محزون | جگر بر آتش و دل غرقه در خون
ندیمان مشتری و بدر را خواند | بجنب خویشتن بر صدر بنشاند
بدیشان گفت کای یاران جانی | منغص گشته از عمل زمانی
کنون یک لحظه دل با هوش دارید | ز گفتن هر چه گویم گوش دارید
شما را بودن اینجا مصلحت نیست | بجز راه گریز از مملکت نیست

نباوا گر بحکم شش [illegible] را | کشنده در خون سپهر زند خود را

چو ریزد خون فرزند انگارا | معین زنده نگذارد شمارا

گرشته شاپور مردی شد دیرست | چو گردون بر سر خشم و ستیزست

مگر خصمی بتقلید خون چو بهرام | کشیده تیغ کین از بام تا شام

قران با مشتری و بدر گردد | پریشان گشته مستولی و حرود

عدو چون پستیم و نیک حالست | شمارا اقتران با وی وبالست

اگر در میان این لحظه ساعت | نمی بینم که بهر شفاعت

نماندی چون میان مهر روی | از و تا هستی این یکسر موی

بزنو دوش کشیدن پای در بند | چنان با بند در زندانش افکند

چو از وی مشتری اندر بشنید | بران بیچاره آن دم حال گردید

چنان بر روی مجال دم زدن بست | که گرگشتی یافت بو یحیی برو دست

چو اقوال طبیب آمد صوابش | نکرد ان [illegible] حوض اندر جوابش

بخاموشی بسی بگریست بر خود | نزوست روز نگار و طالع بد

بخازن گفت آن لزاده مهتر | که تا آرد سلاح و جامه و زر

دو دید و هم بران سوال نجات | بکرد آن جمله را در کنج پست

فراز آورد و پیش مرد و بنهاد | گشاد انگه زبان عذر بنهاد

که گرچه گرد این خدمت نشاید | ز ما خود خدمتی در خور نیاید

ولیکن چون شما را لطف عامست | مرا این معنی استظهار تامست

وزان پس مشتری را گفت بنهاد | که ای مهر سپهر دانش و داد

شما را اندران منزل گوش جنب | که چون انجم بیارامید در پی

چو گردون مقصد و منزل بجوید | بگرد و گرد خاکی بپوید

روان گردید دست خویش گرم | طریق استعانت پیش گیرید

هو طور رجعت اندر دل نیارید | ز سیر متصل پی وا ندارید

برفتن گر شما را اتفاقست | طریق خوبتر راه عراقست

بیامد در نهفت آن شب برون شد | براه راست سوی اصفهان شد
دعا کردند بر بهزاد و بهروز | که دایم باد روزت بهتر از روز
وز آنجا ساز ره بر خویش بستند | بر اسپان جهان پیما نشستند
روان گشتند با دلهای پر درد | روان از اشک گلگون بر رخ زرد
گزین بهزاد ازین غم با دل تنگ | مشایع گشت با ایشان دو فرسنگ
وز آنجا گشت باز آن کرد بدرود | روان از چشمها بر روی ایشان رود

[illegible]

سپهر آنکه یکی از حیله و رنگ | زدن نازک دلان را شیشه بر سنگ
بهم خستن درون یک دو خسته | شکستن خاطر جمعی شکسته
جدا کردن بتیغ هجر خونخوار | دلارام یار را از صحبت یار
دهی ز اول رحیق آشنایی | کشی آخر بافیون جدایی
بگو تا بر که خواندی دفتر وصل | که بر حلقش نراندی خنجر فصل

ولی سعد است زین کار سعد دور | که هستی همچو من محکوم و مجبور
چنین گفت آن حکیم کار دیده | ز جام دهر تلخیها کشیده
که چون زان چابکان بهزاد برگشت | ز آب چشمشان رخسار تر گشت
همی شد تشتری گریان و مویان | میان اشک خونین دوست جویان
سرشکش راه بر چون گرفته | جدا زان یار خونین چون گرفته
چو اشک از مسکن و مولد فتاده | بسوی کوه و صحرا سر نهاده
بزاری از بر مردم بریده | همه روزه از من اندر خون کشیده
همی با اختر برگشته در جنگ | گهی از طالع شوریده دلتنگ
بدان حالت ز چشم بد فتاده | غلط کردم ز چشم خود فتاده
وداع خان و مان خویش کرده | ز سر بگذشته دل را ریش کرده
ز غم وحشت غمخانه جا داده | فتاده پیش خلقش تکیه بر رو
بدان سپهی که از مردم نهفته | ز تر دامنیش در روی گفته

عروسیش را ازو در عفت رو ز غمزش پیش مردم جلوه کرده
نهان خاطرش از روی در روی نهاده تکیه بیک در دامن اوی
چو نقشش پیش مردم بازخوانده بخواری گریش از پیش رانده
تقیدش کرده گوهر آشکارا بر خلق جهانش گشته رسوا
بعیاری وشوخی پیش اصحاب خطابی پارا او را خوانده چون آب
فکنده بی خطا بر خاک کویش برده پیش مردم آب رویش
زده نعشی برآب از مکر و افسون چنان افتاده زار و رنجه در خون
برسوایی بر شاه و وزیرش فضیحت کرده از ما فی الضمیرش
چو ظاهر کرده سحرش صد وبالی برویش آورده طومار بلایی
ز منظرهای قصر آبگینه فکنده بر سر او آتش بکینه
دران حالت بخون و خاک غلطان نهاده خنجر در پایان
ز کف رفته عنان اختیارش نبوده طرفة العینی قرارش

دران

دران شب گرچه گلگون گرم میراند ز اشکش همچو خود در گل همی ماند
ز بس کافشاند خونش بر زمین لعل سمندش را شده سجاده گون نعل
چو بیرون آمدی از دل خروشش زدی خون جگر از دیده جوشش
ز جنبش گر نگشتی سیل سایل سراپا سوختی از آتش دل
ور از دل آتشین بار نگشتی ز سیل اشک آب از سر گذشتی
بمژگان لولو و یاقوت میسفت بسر در خون همی غلطید و میگفت
چه کردستم بچرخ پیر ناگاه برآمد مرا این راه بی راه
درین ره کش خود مقصد ندانم سراپا خاک با خون دیده دانم
نظر میکرد در چرخ از جواب که چون او ریختی اشک از کواکب

[illegible]

چو ناگه چون درخشش برق تا رنج عیان شد خور ز تیغ کوه با تاج
چو رایت بر سپهر چنبری زد شبانگه خوشش بر مشتری زد

چو دیدش مشتری افتاد در خاک | که ای سلطان هفت اقلیم افلاک

تویی آن تخت گیر یکه سواره | که داری دست بر خیل ستاره

مدام این سبز خنگ شد توسن | بزیر زین فرمانت فرو تن

تویی چشم و چراغ اهل بینش | تو روشن روان آفرینش

تویی آن مغربی کیمیاگر | که گشت از صنعت عالم پر از زر

دمادم کرده از عین احسان | چو جیب گل پر از زر دامن کان

بگو ره نشین خار در پا | که ها بخشی از یاقوت حمرا

بماندی ماه تابان تا ابد حور | اگر جودت نه دادی طلعت نور

منم چون ذره مهرت را هوادار | بدین خواری مرا بر خاک مگذار

تو ای دلبر که در خضر لباسی | که یکتایی بحسن و روشناسی

بخوبی گرچه داری گرم بازار | نظر یکدم بسوی مشتری دار

مدام از شوق دل جان می سپارم | بر نام تو ای مه نام یارم

پرپرمی

چو پستی شهسوار عرصه دل | ز چین تا حد شامت نیم منزل

چه باشد گر کنی از ارجمندی | گذاری سوی آن دلبند بندی

اگر آن دم نباشد در گشاده | بدین زرین کمند تاب داده

پیام مشتر آن دلبر بر آیی | به پیشش از ره روزن در آیی

بگویی پیش او از من زمین را | تنی بر خاک ره پیشش چنین را

چو یابی خلوتش ز اغیار خالی | جبین بر پایش اندر رو بمالی

بگویی مستمندی مبتلایی | ز جان مهجور و از جانان جدایی

چو آهنگ خود سر اندر ره نهاده | ز ره افتاده و بر ره فتاده

چو صبح از سینه آتش بر فشانده | بیک دم کار عمرش با زمانده

ز مهرت سایه سان پیچان همی رفت | به پهلو بر زمین غلطان همی رفت

رفیقی نه بجز آه و فغانش | دلیلی نه بجز اشک روانش

چو باد صبح بر سر خاک بیزان | همی رفتی ز منت افتان و خیزان

چو رعدش جان نالان بر فغان بود / چو ابرش چشم گریان در فشان بود

شده از مهر تابی مهر جانتاب / دل و چشمش قرین آتش و آب

فلک چون در محبت با وی آشفت / چو صبح از مهر جان بیدار و بشکفت

اشارت بسباق حبیب

که ای مهر گرفته جیب حالت / چرا شد خانه اصلی وبالت

بیا بیرون دمی از خانه غم / منور کن بطلعت روی عالم

برآ بر بام آن محنتخانه یکبار / شب اندوه گیتی را بروز آر

خجسته طالعی و سعد فالی / که با هم بود ما را اتصالی

سوی اوج فرح بودیم صاعد / سعادت یاور و دولت مساعد

چو بختی گشت با ما هر دو ناظر / شد از کینه هزاران فتنه ظاهر

چو دست کینه بر قصدم برون تاخت / مرا از صدر وصلت بر ره انداخت

بدستان بند چندی بر سرم افکند / ترا پای و مرا دل کرد در بند

مقید در دو بند استوارم / ندانم چه خواهد بود کارم

بمانده زار و حیران دلارام / نه راه رفتن و نه جای آرام

زنم در بحر حیرت دست و پایی / تن رنجور جایی دل بجایی

کجا دوران وصلت شد ز دستت / چو دوران هجرت کرد بابت

چنین کز دیده شب خوش نگیرد خوابم / خیالت را کجا در خواب یابم

کنون دور از تو میرم بحرمان / بمیرد تن چنین از دوری جان

خدایا آنکه این فتنه بپا کرد / که تا ما را از یکدیگر جدا کرد

ز دوران روز به روزی مبیناد / بروز این بلا روزی نشیناد

حدیثش چون بدینجا متصل گشت / وداعش کرد مهر و کرد بگذشت

[illegible]

دگر ره مشتری افتاد در راه / همی رفت و همیزد ناله و آه

ز فریادش که گشتی نرم پولاد / زدی کوه از صدا پشت فریاد

نه در جان هیچ وهم از گرم و سردش — نه در دل هیچ فکر از خواب و خوردش

چو پویان رو ز چندی ره بریدند — قضا را قلعه‌ای از دور دیدند

چو عهد عاشقان محکم حصاری — چو حصن چرخ اساسش استواری

طیور وهم عمری بر پریده — بدیوار فصیلش نارسیده

ز سنگ انداز او سنگی چو جستی — بر از قرص سپهر کیوان شکستی

درین رویین دژ چرخ محکم — ز سنگ سور او در پیش ماتم

ز ایوانش بیک فکرت گذشته — بعجز از نیمه ره باز گشته

چو قطب از ثابت نقشان او در — بگردش همچو هفت اورنگ دایم

چو حصن آسمانش هفت باره — بروجش سر کشیده بر ستاره

اگر کردی فلک بر سر نگاهش — بیفتادی ز سر زرین کلاهش

بروجش را ملازم نجم سیار — درش را از ثوابت بوده مسمار

ز سهم زخم سنگ منجنیقش — چو رامی نسر طایر بر طریقش

بروی چون زلف و چشم دلبر تنگ — همه افتاده پیچاپیچ بر سنگ

چو اسکندری از دور جهان — بگردش رودهای شرف گردان

نشانده بروی از پولاد میخ در — بسختی با دل ممسک برابر



چنین حصنی که سر بر آسمان بود — مقام ره‌زنان اصفهان بود

گروهی بر کمین در ره نشسته — صبا را از گذشتن راه بسته

زده در نای اهل کاروان چنگ — بتاراج و نواشان کرده آهنگ

بعالم زان حصار آوازه مشهور — بزرگ و کوچک از رامش شده دور

بر ایشان ناگهانی باز خوردند — گرفتی در عراق آغاز کردند

بضرب هر دو دست کین گشودند — به تیزی زخمه کاری بنمودند

چو ایشان ساز بر قانون ندیدند — مخالف را روان بر سر دویدند

همی راندند مضراب از چپ و راست — به هر ضربی یکی از پیش برخاست

پیاده ان پیشتر زد بانگ مهتر
که بربندید اینها را چو مرمر

دران موقف بیاری بی‌فسردند
بیک نوبت بریشان حمله کردند

بلعن و ضربشان آهنگ کردند
بپا وردندشان چون عود با چنگ

گرفته هر دو را در پیش کردند
بر آهنگ مقام خویش کردند

رباب آسا ز حسرت سینه بر بر
نوا و ساز شان از رخت بر خر

ز دست رهزنان از خدا دور
شده نالان رگ جانشان چو طنبور

چو مهتر در تماشاشان نظر کرد
دران حسن تماشاشان نظر کرد

جوانان دید نازک طبع و موزون
ز زخم ناسزایان زار و محزون

شد از لطف شعار هر دو مهتر
چو عشاق از ره جانان مخیر

دمادم در نهفت از فرط حیرت
بخود میگفت از ایشان شکل و هیات

نزاد و وا ز بسیط چرخ دوار
نیاید تا ابد هرگز بدیدار

بیاران گفت با اینها چه سازیم
زنیم این بیکسان را یا نوازیم

٦٣

همه یک یک تو گشته‌ای سرافراز
بکش کین دل از زین دو غماز

زنی در پرده خود داشت مهتر
بخوبی از پری و حور بهتر

یکی ماه برقع نام شهناز
صبا از پرده اش نشنیده آواز

چو زینسان نغمه خارج از ایشان
شنید از پرده اش شد دل پریشان

دریشان کرد رو کای بی‌اصولان
همه بی‌راه و ره زن همچو غولان

نگاه کین را چو نی سرها پر از باد
دمادم در درون زان باد و فریاد

بخون این جوانان از چه کوشید
چرا از باد با خود در خروشید

چو تو از دیدشان از روی یاری
مروت نیست کشتنشان بزاری

روان گردانکنی از چشمها رود
چو مهتر دید در ساعت بفرمود

که تا کردند ازان تیزی زدوده دشت
یکی را زان میان بر برده بگماشت

که بیرون بردشان رنجور بی زاد
کندشان سوی راه راست ارشاد

بهون آوردشان از در سوی دشت
روان بر راهشان افگنده واگشت

خلاص یافتن [illegible] از زندان

چو خود را یافتند از بند آزاد | دران صحرا روان گشتند چون باد
همی رفتند چون خورشید تا شام | که نگرفتند جایی یکدم آرام
چو جرم خور درین پیروزه محمل | نهانگاه مغرب کرد منزل
چو گل از ره یک سو پرده دادند | به پیش پای خاری سر نهادند
در آن شب طرفة العینی نخفتند | به مژگان لعل و مروارید سفتند
عروسی را که در پهلو بود خار | بچشمش کی نماید خواب دیدار
سحرگه چون برین مینای اخضر | روان شد شهسوار مهر انور
کشیده تیغ گردون را چو بر زین | برانگیختن بجای آب در زین
دگر ره روی سوی ره نهادند | چو آب چشم خود در ره فتادند



دران موسم جهان گشته بجوز | مزاج معتدل از حر باد دور

حرارت در هوا از طبع سازی | ز مهر افلاک در قاروره بازی
ز گرمی گشته ظاهر کوه را دق | گرفته سنگ را حمای محرق
هوا چون عشق جانان گرم بازار | ز آتش آب سوزان ز چشمه سار
بر آب آتش سوزنده چون یخ | به پیش جبهه بوسته دوزخ
ز تاب مهر آتش آب گشته | که از آن سیم چون سیماب گشته
چو گردی از هوا قاروره پر تاب | چو روغن بر شدی در جو نهان
روان بگداختی لعل بدخشان | چو خون گشتی روان از ریگ کان
گر افتادی تگرگ از میغ در باغ | نهادی بر رخ هر میوه صد داغ
سمندر چون جدا گشتی ز نیران | شدی از تاب خور فی الحال بریان
ز بس آتش که از خارا برافروخت | دل گاو زمین بر سنگ میسوخت
اگر صیدی فکندی کس بصحرا | شدی پیش از اصول او مهیا
کشیده تیغ آتش مهر خورشید | خلایق را بریده خلق امید

خلاف عادت آتش کرده افلاک / بکلی میل سوی مرکز خاک

فلک را شمع کافوری فروزان / ز تابش خلق چون پروانه سوزان

جهان گفتی گهی شد اژدها بود / دهان از کام و بینش آتش و دود

سپهر آتش ز طبع مهر ریزان / و یا از فرقت حدت گریزان

چنان خورشید را انگشت شد گرم / که از افسانه اش پولاد شد نرم

گهی در چرخ کردی تیغ بازی / گهی کردی رسن بازی چو غازی

شدی چون از حرارت در بدن خشک / چو در ناف غزالان ختن مشک

زمین چون دیگ بر آتش خروشان / میان استخوانها مغز جوشان

که از گرماستی چون جگر گون / گهی گنبد اختی یاقوت چون خون

بعکس حال ابراهیم آذر / هوا از گل گلستان بنموده آذر

صدف را در میان بحر زخار / گهر در سینه همچون دانه نار

چو آن نازک تنان ناز پرورد / چو گل نه گرم گیتی دیده نه سرد

بزاری در چنان نازک هوایی / که هر ساعت ازو زادی وبایی

برهنه پا و سر از آتش خور / شده غرق عرق از پای تا سر

چو بودند آن دو یکتا سرو سیراب / ز گل صافی تر و نازکتر از آب

برفتن پا بپاشان بوده هموار / گهی پر آبله گاهی پر از خار

همی رفتند چون خورشید بی زاد / بجان از مرگ اکشته فتاد

دران ره گرچه بسیاری دویدند / بجز در چشم خود مردم ندیدند

میان آن بیابان بی سر و پا / همی گشتند سرگردان چو نکبا

نه هم دردی بجز از خاطر ریش / نه همراهی بجز از سایه خویش

نه خود واقف که بود بر سبیلی / نه کس حاضر که تا باشد دلیلی

دران وادی که غولش بود مردم / ز بهر گشتگی گردند ره گم

چو اشک خویش بیکس شده بر رو / ز بیخویشی همی رفتند در رو

زناگه مشتری آهی زد از صدر / دران افغان و زاری گفت با بدر

که مهر آن مه چرخ مهربانی / رفیق عشق و دلدار جانی

شده است از تاج و تخت خسروی دور / بمحنت دور از شاه شاپور

کنون گشته است سرگردان چو پرگار / دران سرگشتگی یار طلبکار

چو بر گفت این سخن فرهاد دربست / تو گفتی مرغ جانش از قفس جست

چو بد این داستان تا در شنید / تعجب کرد و بر حالش بخندید

هر و کشایی که فاسد شد و طاعت / ز بیم هیچ روغن در چراغت

برشستی گفت تو اکنون برانی / که سازی مدخلی در اعوانی

چه پیش آمد ز عشقت جمله حالات / کنون گشتی بنخ زن در کرامات

بگفتا مشتری معذوری ای یار / که در قصر حقیقت نیست بار

برفتند آنچنان تا گشته شب / چو ساغر گشته خشک از تشنگی لب

نیاسودند آن شب تا سحرگاه / برفتن پیش می‌بردند از راه

شکم خالی و قامت گوژ چون چنگ / نوا و ساز بیرون رفته از چنگ

چنین تا روز نقی ره بریدند / که یک دم در مقامی نارمیدند

چنانشان تاب مهر و جوع بگداخت / که گردون از عدمشان باز نشناخت

توان بر هر دو ساقط شد بیکبار / نمی شد هر ایشان بر رفتار



تلی از ریگ بر جوشید چون دید / فکندند خود را بر تل ریگ

بر آن رمل از جفا و نحس حال / نشادند چنان همچو اشکال

شده از انقلاب بخت معکوس / ز مقصد فرد و از مطلوب مأیوس

پسر چون میل سیاری ندیدند / طریقی بر فسح قطعا ندیدند

نقی الخد شده از قبض خارج / فتاده نقطه‌سان بر روی خارج

مراد از خانه پنجم ندیده / وبال از خانه هشتم رسیده

زناگه یک جماعت در رسیدند / دو شکل سعد خوب افتاده دیدند

فکندند از ستوران رخت بر تل / زدند آنجا ز چیت خیمه در تل

بگرد هر دو کردند اجتماعی / مگر یابند بر حال اطلاعی

مزاج هر دو را کردند تسکین / بشربتهای عطرآمیز شیرین

بپرسیدند سر آن معما / ازان خوش شکل خاموشان گویا

نکردند آن دو روشن رای بیدار / خفاهای ضمیر خویش اظهار

اگر چه بود قامتشان بران دال / صورشان بر ضمایر شاهد حال

چو بشنیدند قول خود پذیران / بگفتند ای نقی عنصر عزیزان

نژادی هم بقدر خویش داریم / بولد امهات خویش داریم

بدستان چرخمان از خانه برکند / برین خاک مذلتمان پراکند

چو گفتند این سخن خاموش گشتند / زبان بودند حالی گوش گشتند

جوانی کاروانی بود سالار / چو مه با طبع روشن نام سیار

جوانمرد و لطیف و چابک و شنگ / امیرزاده و صاحب رای و فرهنگ

نظر در مشتری چون گنج بیدار / بجان گشت مهرش را خریدار

یکی مجموعه دیدش در همه باب / موشح از کمال فضل و آداب

در خلقان چو گنجی در خرابی / ویا در کسوت ابر آفتابی

غلام خاص را گفت که بشتاب / برو در مخزن و از بهر اصحاب

دو دست از جامهای خوب معلم / بیار از جامه‌دان هر دو همین دم

غلام آنزا که رای خواجه بشنود / مهیا کرد و بردش در نظر زود

بدست خویشتن در هر دو پوشید / بانواع عنایتشان بکوشید

چو کلشان صوف خلقان بود بر دوش / دگر گشتند چون عرعر قصب پوش

بدیشان گفت اگر شهره میار / که باد اهتمان جایی و همیار

اگر از صحبتم ای یار جانی / عزیز از ما نباشد سرگرانی

بجان از خلقتان منت پذیرد / بگیر و صلتان در پای میرد

کنون داریم عزم خطه ری / که باشد بندگان را خانه در ری

براه فضل و لطف بیکرانه / اگر من بعد باشد بنده خانه

تشریف قدمشان چیت معمور / نباشد از کریمی و قدم دور

دعا گردند بر فرخنده مهیار / که بادت لطف یزدان سالیار

ترا چون منت جابنیت بر ما / روان زمان سلطانیت بر ما

ز تو زمان و مسکت طاعت از ما / بهر حکمی که فرمایی سمعنا

بر آسودند شب چون بود تاریک / چو آمد کاروان صبح نزدیک

باهل کاروان فرمود مهیار / که تا کردند خالی اشتران بار

بس آنگه بانگ زد بر چاکر خویش / که تا آرد دو اسپ نامور پیش

چو آورد از جنیبتهای مهیار / دو اسب کوه جسم باد رفتار

بدیشان گفت مهیار جوانمرد / که می باید کنون رو در ره آورد

بساعت مشتری با جان رنجور / دل از کف رفته و ز دلدار خود دور

بر اسپ کوه پیکر شد سواره / نشسته بر دل از غم کوه خاره

روان رخ سوی ره رنج نهادند / چو اشک عاشقان در ره فتادند

صفت حال مهر ورزند

دلا تا می توانی در وفا کوش / منه بر مرزهٔ اهل ریا گوش

علم بر بام ایوان صفا زن / قدم در راه اقلیم وفا زن

وفا ز اهل غرض هرگز نیاید / کشف بی هیچ شک کوتر آید

ز اهل غرض چون گشت حاصل / شود شوق طلب فی الحال باطل

چو آید در درون شوق خدایی / شود بیرون غرضهای ریایی

اگر باشد وفا با عشق همره / بود آن صحبت از علت منزه

وگر عاشق بود در عشق صادق / شود از جان بر معشوق عاشق

وگر عاشق بود در عشق صادق / شود از جان بر معشوق عاشق

وگر معشوق باشد از وفا دور / محقق هر دو باشند از خدا دور

چو می یابی وفا در هر دو جانب / بدان کان عشق بودست از مناسب

چو گفت آن هر دو کار آزموده / ریا و صدق بسیار آزموده

که از بار محنت چرخ کرده کار ر / چو شد مهر جهان آرا گرفتار

چو غم شد معتکف در خانهٔ تنگ / لب در رو از عنابی آب و بی رنگ

دران زندان بستی رنگ و دیگر / بجان در پای او پیچید زنجیر



چو زلفش گاه سر در پا نهاده / چو گیسویش گهی در پا فتاده

همی پیچید از زلفین چون شست / چو زنجیر ار چه زد در کار او دست

چو او از لطف چون آب روان بود / ز بادش های پی در زنجیر ازان بود

چو سروی بود بالای بلندش / ازان رو کرده دوران پای بندش

چو شمعی بود روی مجلس آرایش / بزیر بند ازان رو بسته شد پایش

ازان رو ساق او رخ بر زمین داشت / که با سیم اطیبی همنشین داشت

لطیفی کو بلطف از جان برد دست / چه گرد و با چنان ناجنس پابست

دل و جان را برای قید و توفیر / بزد بر ساق سیمش تیشهٔ زنجیر

دو پایش را چو جان در بر گرفته / بران گنج روان چون مار خفته

چو دل بودش نهفتی همچو سندان / گرفتم دم بدم ساقش بدندان

چو بودش در حلیت استواری / نبودی با مصاحب پایداری

چو طبعش با سلاسل داشت الفت / به پایان برد با هم پای صحبت

بکار پای مردی در غم یار / ازو نابوده محکم تر قدم دار

دران خلوت نشینی پای می داشت / بجز زنجیر کس پایش نمی داشت

دران زندان دو بندش بود مشکل / یکی بر پای دیگر بند بر دل

ز بند پای چندان غم نمی خورد / ولی از بند دل فریاد میکرد

به یاد مشتری هر لحظه صد بار / روان گشتی ز چشمش در شهوار

برین حالت چو روزی چند بگذشت / ملک شاپور را دل زخم برگشت



سحرگاهی بر شه رفت بهزاد / زمین بوسید و در خدمت ایستاد

ز تاب خشم چین در رو گرفته / گره بر چهره و ابرو گرفته

چو شاهش گرم طبع و خشمگین دید / بخواندش پیش و از حالش بپرسید

چو آمد پیش تخت شاه بهزاد / زبان از در عتاب و طعن بگشاد

که شاها تا بکی نامهربانی / نمودن با سگ بی جان گرانی

بکلکش مهر را پوشیده دارد / بزندان هیچکس [illegible]

کند کس نور چشم خویش محبوس / کند کس در [illegible]

چه کردست آخر ای دارای دوران / که شد مستوجب این بند و زندان

چه رفت از خطا و ترک آزرم / که چون مشکش باید دوخت در رزم

جوابش داد کای فرزند دلبند / کسی خواهد بی انکه نبر زند

کس از ارباب بینش نه پسندد / وگر پسندد بچشم خود نپسندد

گر انسان را ز طبع خود کند دور / سوی اوج سعادت رخ نیارد

بطفلی داد باید بند فرزند / که چون سی ساله گردد کم گسله بند

سنانی کوتر و باریک باشد / بفرمان جو پرش نزدیک باشد

ولی چون شد ستبر و کج کشش / تبر سازد دو آتش از آن آتش

کجا دارد درون شاگرد را سود / چو جرم آرد پستش آب جوی برد

بس آنکه داد فرمان شه بهزاد / که گردد مهر از سعی وی آزاد

شد اندر جستن و زور برداشت زنجیر / بگفتش کای سزای عز و توقیر

چو واقع میشود در گفت حالت / نباید داشت خود را در ملالت

نگردد کم بوی قدر فرزند / بدر گر همچو مو بر روی بند بند

یقین آنها که صاحب اختیارند / متاع قیمتی در بند دارند

بود زه بر کمان از بهر پیوند / برای زیب باشد بر میان بند

چه نقص است ار گرفت جبس رنگ / فزون گردد گهر را رونق از سنگ

بزاده بند گردد نیزه سردار / شود پر در چو باید بند دستار

کمر تا بر نتابد سختی بست / نیارد در میان نیکوان دست

قبا را گر نباشد شکل چنبر / نگیرد دلبر از اشک در بر

معانی را بود از قید کسوت / بر اهل حقایق فضل و رتبت

نگردد قیمت از بستن شکسته / بقیمت تر بود انگور بسته

بسی زین گونه دادش پند دلخواه / گرفتش دست و آوردش بر شاه

چو مهر آمد ز قید عقد بیرون / بشد آفاق را روز همایون

بیامد شاه را در پای غلطید / سرش برداشت شاه و روش بوسید

ملک حالی بخازن جامها خواست / بیاوردند و پستی بر قدش راست

قبایی خسروانی کرد در بر / کلاه سروری بنهاد بر سر

بدستوری شاه اندر حرم شد / حرم از طلعتش باغ ارم شد

چو رویش دید مادر کرد فریاد / چو گیسو بچنبر در پایش افتاد

ز پا بوسش بر آورد و گهی سر / گرفتش چون دل خود تنگ در بر

چو نور چشم خود را دید در پیش / ز شادی جای کردش بر سر خویش

زمانی می‌نهادش روی بر روی / زمانی می‌گشودش حلقه از موی

گهی کردی ز دو دستش طوق گردن / گهی در پایش افتادی چو دامن

ز سوز دل بگفتش ای جگربند / من اکنون زنده و فرزند دربند

که مادر پیش بالایت بمیراد / بجز دست تو تابوتش نگیراد

تن مسکین مادر بادت ای جان / کمان ابروان بادت بقربان

بچشمان درد اندام تو چسپاد / برایت خویشتن برآرده بنیاد

مرا دور از رخت ای جان مادر / دل و جان بود چون حالت برآذر

شب و روز از فراق رویت ای بود / ز چشم چشمها بر رخ روان بود

بران بالا و چشم و گور بهرام / همی کردم روان نفرین و دشنام

تو نیز ای نور چشم روشن من / بدین شوریده کن احوال روشن

که چون بودی دران غمخانه تار / چو صورت از تحیر رو بدیوار

بنا در چون که بشنید این سخن مهر / ز مژگان داد آب گلبن چهر

که ای مادر چه بود آخر انجام | که باید مرد در زندان و چاهم
کس این چه داد بر یک دانه گروت | ز هر فرزند بیگانه گروت
گرفتم شفقت از عالم برافتاد | ز قهر عدل بر کندند بنیاد
چو آهو و خطا زین خسته دیدند | که چون آهو ز مشک از وی بریدند
بسختی از بر خویشش فکندند | بخواری بر سر راهش فکندند
چو مهر این گفت زاری بر وی افتاد | ز جان مادرش برخواست فریاد
ز جا برجست و تازان تا بمخزن | برون آورد او درجی مثمن
در انجا قطعهٔ چند از جواهر | که بودش مایهٔ اصل و ذخایر
از او هر دانهٔ لولوی منظم | خراج و مال هفت اقلیم عالم
وز او هر قطعه از لعل و یاقوت | جهانی را بقیمت قوت و قوت
بود آن قطعها را مثل و مانند | خراج و مال هفت اقلیم عالم
جواهر یک بیک رخشنده از درج | چو مهر و مشتری تابنده از برج

نشانها را

نشانها را از آن گوهر برافسر | نه افسر را از آن یاقوت بر سر
تهی از شبه آنها گنج و مخزن | یتیم از مثل آنها بحر و معدن
گهرهای چنین بی مثل و همتا | بدو افتاده از آبا و اجداد
بدو گفت که ای یک دانه گوهر | فدا بادت گهر جان نیز بر
ز جزع ما تو آن لولو فشان | مرا در خون دل چون لعل بنشان
چو مهر مادری بودش ز حد بیش | تعینی کرد ظاهر گوهر خویش
چو در اصل او زنی صاحب گهر بود | نشان خویش با فرزند بنمود
چو مهر آن دید گوهرش در فریاد | که مادر آفرین بر گوهرت باد
چو مادر آن مزج کرد ترکیب | دل مهر از فرح دید اندکی طیب
امینی داشت جوهر نام خادم | که بودی روز و شب پیشش ملازم
بجوهر داد مهر آن درج جوهر | ببوسید انگهی دامان مادر
وز انجا رفت سوی خانه خویش | ز فکر مشتری محزون و دل ریش

غلامان و پرستاران دویدند / شتابان موزه اش از پا کشیدند

دمی چون موزه اش در پا فتادند / زنانی موزه اش بر سر نهادند

شدند از شوق دل خاصان برو جمع / بزرگ و خرد چون پروانه بر شمع

همی کردند خود را از دل و جان / ببکر مقدم آن عید قربان

چو مهلت شد زمان جمع و خلوت / بکلبه کرد آهنگ خلوت



شد اندر کنج خلوت زود و بنشست / بخلوت با غم دلدار پیوست

تهی از زحمت اغیار مجلس / خیال یار هم زانو و مونس

ز سودایش همه شب با دل ریش / چو زلف خویش می پیچید بر خویش

نه در فرقتش [illegible] کن / نه درمان وصالش یار ممکن

نمیدانست اصلا چاره کار / که بر دل بودش آن بار اولین بار

دو عالم را ز کام فکر سپرد / ز کوی هجر پی بیرون نمی برد

در آخر داد خویش عشق دست / خیالش با دل خود صورتی بست

که چون صورت ز خویشش وا نشاند / بدان صورت سوی معنیش خواند

نمیدانست کان معنی که باید / یقین از صورت تنها نیاید

که گر از موم سازد آدمی گل / ببوی هرگز نگردد فتنه بلبل



در آن موضع جوانی بود نقاش / ز صنعت در همه روی زمین فاش

چو زلف و روی خوبان دلفروز / ببستی نقش شب بر تخته روز

توانستی که بنماید بدستان / بوقت نقش بندی صورت جان

چو آواز خوش الحانان قاری / دمادم با هوا در نقش کاری

چو او بر لوح صنعت کلک راندی / چو صورت عقل بر جا خشک ماندی

ز رنگ آمیزی شیرین رقمها / زدی بر نقش مانی را قلمها

در و دیوار عالم را بتحریر / چو ایوان تصور کرده تصویر

بر کلکش که صورت نوازی — سپهر از سپر بنهاده عشق بازی
خیال نقش پرداز مصور — ز فکر نقشهای او مصور
چو کردی کلک او سحر آشکارا — به موی بر زدی نقش خطا را
چو فکرش پرواز از سر وقت — خیال مختلف بر هیچ می بست
شده از فکر طبعش وقت نیرنگ — نگارستان مانی را ز رخ رنگ
اگر کردی عذار دلبران نقش — ملک را فتنه گشتی دل بر آن نقش
وگر چشم بتان را کار بستی — سمین سینه را از غمزه خستی
وگر با لعل خوبان در فتادی — ز کلکش چشمه حیوان گشادی
وگر از زلفشان بندی همی بست — پری و حور از بندش نمی جست
وگر ناگه کشیدی شکل عرعر — شدی از آب دستش سایه گستر
وگر از چرب دستی برزدی شمع — برو پروانه گشتی در زمان جمع
وگر کلکش نمودی صورت گل — جهان گشتی پر از فریاد بلبل

وگر شکل هما ول برکشیدی — اصم از منزل صوتش شنیدی
وگر از شیر تمثالی نمودی — خواصش بیکران همراه بودی
بهنگام سحر مهرش طلب کرد — بدو گفتا ای هنرمند چو افزود
همی خواهم که کارم را نزاری — بجان نقش نگارم را نگاری
اگر دستت دهد این نقش زیبا — کشم در خلعت چون نقش دیبا
نهاد انگشت را بر دیده استاد — بجان در کار آن صورت نهاد
چنان شکلی کشید مشتری بت — که بو سیدش تو گوشی بانوی وقت
پس پیش مهر بردان صورت خوب — نهادش در برابر نقش محبوب
چو دید آن صورت با معنی یار — به پیشش در سجود آمد سمن وار
دران تماشش صورت گر و دانم — گر آن نقش خوش چون نیک وا دانم
چنان بر لوح خاطر کرد تصویر — که گشت آن مشتری بی هیچ تغییر
ببینه چشم این آن چشم شهلاست — یقین این قد چو آن قامت بود راست

بود چون روی او این رو خجسته ‌‌ ‌ وزین موهبت فرق تابداران بود

دعایش کرد کای شاهش برو دست ‌ ‌ هزاران آفرینت باد بر دست

یقین این کار رشک کارهاست ‌ ‌ که این کار فضیلت کارهاست

چو گل از بس که داد اوش خلعت بود ‌ ‌ شد آن استاد صورتگر ز او گنج

نماز شام کین گردون شب باز ‌ ‌ کشید از مهر بازی حقه را باز

بچستی از درون خیمه بی اهمال ‌ ‌ برون آورد چندین طرز تمثال

بسوی کنج خلوت شد روان مهر ‌ ‌ نهفت از خلق چون مهر از جهان چهر

در خلوت سرا را مهر در بست ‌ ‌ بکنجی روی در دیوار بنشست

چو روی خویشتن شمعی برافروخت ‌ ‌ ولی از سوز دل چون شمع میسوخت

نهاد آن صورت دلدار در پیش ‌ ‌ بزاری بر زبان بگشاد با خویش

بگو کز گردش گردون چه صورت ‌ ‌ مرا این بار واقع شد ضرورت

که دیدست گردش ما اندیش ‌ ‌ مرا آید چنین صورت فراپیش

بر آن عشقی که دادی هر دو بار ‌ ‌ که من گردم بدین صورت گرفتار

مرا خوش صورتی داد از فلک دست ‌ ‌ که بودم با وصال یار پیوست

عدو از کرد و دستان صورتی کرد ‌ ‌ که ما را انجمن از هم بر آورد

کنون از هجر آن بت روی دلدار ‌ ‌ بجز صورت پرستی نیستم کار

طریق بت پرستی می سپارم ‌ ‌ سر و برگ مسلمانی ندارم

خطاب [illegible] با صورت مشتری

وز آن پس خسته دل با چشم گریان ‌ ‌ بصورت کرد رو کای معنی جان

چو هستی زان بت دلدار تمثال ‌ ‌ سزد گر از تو پرسم صورت حال

که ای در عشق زحمتها کشیده ‌ ‌ در آخر زهر ناکامی چشیده

زنخدان وصل در چاه اوفتاده ‌ ‌ ز بخت کام بر راه اوفتاده

به ترک مسکن و ماوا گرفته ‌ ‌ چو باد صبحدم صحرا گرفته

ز زخم ناسزایان گشته رنجور ‌ ‌ بسختی گشته چون بوم از کسان دور

فتاده کام جان از نوش قربت
به ناکامی به رنج زهر غربت

برای رهروی بر پای چون نخل
بکوه اندر گرفته جای چون لعل

چو نافه آهوی از مولد بریده
عنان عزم بر صحرا کشیده

ز زخم خار پر آزار دشمن
برون افتاده همچون گل ز گلشن

گهی در زیر شمشیرت نشانده
گهی از زور شمشیرت برانده

بگو آخر که حال خاطرت چیست
بعزت همنشین و همدمت کیست

کدامین شیر باشد یار غارت
کدامین گور باشد غمگسارت

کدامین ابر باشد سایه بانت
کدامین باد باشد شبه رانت

کدامین خار باشد بنانت
کدامین سنگ باشد تکیه گاهت

مرا باری دل از اندیشه خون است
نمیدانم ترا احوال چون است

مرا دور از تو حال دل خراب است
جگر بر آتش هجران کباب است

تو نیز از ماجرا رمزی عیان کن
ز شرح حال خود فصلی بیان کن

سخنها راندی از هر فصل و بابی
ولی نشنید از صورت جوابی

مران صورت که او بر خود همی بست
بصورت هیچ او صورت نمی بست

بزاری در فراق یار بگریست
که تا پر دل برنجوری گریست

دلش بگشا که از صورت حذر کن
بسوی عالم معنی سفر کن

چو در معنی رسیدن می توانی
بصورت از چه معنی باز مانی

ره معنی سپر صورت رها کن
ز بت بگذر توجه با خدا کن

موحد باش تا یابی صفایی
که هرگز کی رسد مشرک بجایی

اگر صد سال بر خاک اقامت
چو با لعبت نشیند خاک راحت

برو معنی طلب بگذار صورت
صفا خواهی گذر کن از کدورت

درین شکل از حروف ار چه پیچی
چرا چون کودکان در بند پیچی

چه کار از صورت بیجان گشاید
حیات از جان بی صورت فزاید

اگر عمری درین خلوت نشینی
بغیر از صورت بیجان چه بینی

اگر معنی همی‌خواهی برون آی / بمردانه در راه طلب پای
چو جان بازان قدم نه در طریقت / اگر داری سر تاج حقیقت
وگر خواهی سوی عمان سفر کن / شکر خواهی بخوزستان گذر کن
ترا مطلوب سرگردان چو پرگار / تو چون مرکز مقیم خانه هموار
ترا باید بزرق پیچ دویدن / اگر ممکن بود در وی رسیدن
چو دعوی میکنی در عشق جانان / اگر کارت بود جای برهان
چو از دل بی زبان این راز بشنید / حدیثش را بگوش جان بنیوشید
وزان پس کرد با خود فکر این عزم / که باشد همره من بر پی عزم

[illegible]

چو خورشید جهان چاکه بام / ز چین بر تافت رخ سوی شام
ز نزدیکان سه تن بودند همدم / که بودندش مصاحب نیز و همدم
یکی پیل افکنی صفدر اسد نام / که شکستی همی بر پشت بهرام

دوم جوهر که بودش خادم خاص / سرشته طینتش از صدق و اخلاص
سیوم بودش صبا تیک سبک پای / بسرعت چون صبا آفاق پیمای
بخلوت هر سه را در پیش خود خواند / ز حال مشتری قصه فرو راند
که آن یار نکوکار وفادار / کشید از بهر من صد گونه آزار
ببر بازی کنون آواره گشت / غریب و عاشق و بیچاره گشت
مرا دلداری و مردی کجا رفت / وفاداری و هم دردی کجا رفت
ز مهرش آتشم در جان گرفت / وفای او مرا دامان گرفت
کنون دارم هوای آنکه چون باد / بگرد عالم ویران و آباد
گرم باید بسر گشتن بگردم / اگر از پای بنشینم نه مردم
مگر یک بار آن گل را ببینم / بکام دل دمی با او نشینم
اسد را گفت کای شیر جهانگیر / چه بینی مصلحت چونست تدبیر
اسد گفت آنچه فرمودی تمامست / که بر ابدان ملکت روانست

همای جاکر بچشم روشن دل / همی پسندد و قید تخت مشکل

نخستین آنکه مارا هست مقصد / میسر نیست سوی بلخ بیحد

بیا طی راه بی پایان چه پوییم / بیا و از کار بیسامان چه گوییم

اگر سالی وگر ده سال رانیم / چه حاصل چون ره مقصد ندانیم

وگر چون شه سفر هرگز نکردست / چنان نازک چه مرد گرم و سرد است

سفر چون از سقر یک قطعه آمد / دران جور بهشتی چون خرامد

اسد را گفت مهرای شیر شرزه / سخن اینست و دیگر هزل و هرزه

اگر گشتید ای یاران صادق / درین عزم سفر با من موافق

وگرنه همتی با بنده دارید / مرا شاها بلطف حق گذارید

که هرگز کس نخارد پشت شیرین / بغیر از ناخن و انگشت شیرین

چو وقتی افتد در کار خود بار / نباشد گرمی تر زود دران کار

بشاهی زور آمد شیر را نام / که کار خویش را خود کرد مادام

اگر کام بود در کام ثعبان / زکامش بر آرم همچو دندان

وگر باشد مرادم در دم شیر / ازو در دم برون آرم بشمشیر

چو این بشنید اسد گفتش که ای شاه / گرم باید شدن بهر تو در چاه

اگر بهر پسر از حکم تو بنده / بود چون چاه تر دامان و گنده

نهم چون باد بهرت در جهان رو / بگردم مثل کشور را به پهلو

زنم بر بحر خود را چون سفینه / برم راه او بکبر سینه

بتیغ از صدر هم مردم کنی پی / نیندیشم یکی ست چون سایه از پی

وگر دریای سیاهی چون رکابم / عنان از دست بوسه برتابم

وگر چون تیغ اندر خون نشانی / نیابی همچو گرز از من گرانی

وگر چون نیزه ام در بند داری / بسر خدمت کنم در جان سپاری

ورم پی برکشی از زور و دستان / کمان وارت دوم از جان نیزمان

وگر صد ره بیندازی چو تیرم / زکیش خدمتت دل بر نگیرم

چو مهران مهربانی زان جوانمرد ... بدید از مهر روی آفرین کرد

بدو گفتا کنون تدبیر باید ... که بی تدبیر کاری بر نیاید

اسد گفتا که راه دور و دشوار ... نشاید برد بی الا سبکبار

کنون با خویش ما را هیچ دیگر ... نشاید برد الا جوهر و زر

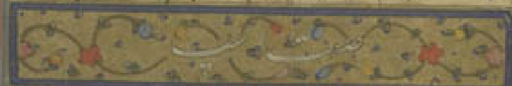
وزینجا همچو باد از اول شب ... بباید بادپا در آوردن برکب

چنان راندن ستور از تعجیل ... که ده منزل بود در چشم یک میل

بسی بر رای او مهران آفرین کرد ... که تدبیرت صوابست ای جوانمرد

چو ذوالقرنین خورشید از افسر ... شد اندر ظلمت دیگر خاور

چو باد صبحدم از جا بجستند ... بر اسپان جهان پیما نشستند



ملک را بود اسپی کوه پیکر ... بجستن همچو برق و تک چو صرصر

چو گردون وقت پیمایش جهانگرد ... گهی انگیخت نعلش از جهان گرد

چنان خوش رو که روز کامرانی ... چنان خوش خو که ایام جوانی

شدی مردم زره صد ساله چون ما ... ولی چون با چهار مه رفتی یکی را

چو گردون داشت سیری بی توقف ... سمش را چار ماه اندر تصرف

سبک جستن توانستی که چون برق ... بجستی از حد و غرب تا شرق

نظر هر جا که راکب بر فتادی ... ببیلی دورتر زو پا نهادی

ندیده چشم گردون جهانگرد ... پیش آفتاب از نعل او گرد

محیط و مرکز عالم چو پرگار ... بزیر پی گرفتی وقت رفتار

توانستی چو گردون گرد آسمان ... بگرد نقطه موسوم جولان

چو کردی تیز سوی پویه آهنگ ... بماندی سایه از وی پشت فرسنگ

قوایم داشت محکمتر ز پولاد ... ولی در پویه بودش خفت باد

گهی سوی نشیبش عزم چون سیل ... گهی همچون بخارش بر هوا میل

سوی پستی دوان چون اشک عشاق ... سوی بالا روان چون آه مشتاق

اگر بگذاشتی فارس عنانش / رسانیدی بدان دیگر جهانش

سبق بردی بجوش گامی و رفتار / ز خنگ باد و عالم گرد رفتار

چو اشک عاشقان گلگون و شبرو / جهان پیماتر از شبدیز خسرو

چو باد آندم که می‌جستی بر آذر / بجان میسوخت از رشکش سمندر

چو موج آندم که بر دریا زدی دو / شدی ماهی ز سهمش غوطه در وی

ازان رفتی سبکتر کاب در جوی / که جنبش نامدی از وی در ابروی

اگر بر بحر دریا گذشتی / چو بادش پای اصلا تر نگشتی

ز میلی صوت پر پشه شنیدی / ز یک منزل پی موری بدیدی

بپا ورد و بر وی جست چون باد / عنان بادپا را سوی ره داد

روان گشتند سوی شهر چابار / چو ماهی و سه کوکب در شب تار

دران شب شاه از انسان اندر / که برق از سر عتش حیران همی ماند

جهاندارش پیش جست می‌جست / اسد از حمله ره بر پیل می‌بست

نیز

ز زیر عیبه پولاد جوهر / درفشان گشته چون از برج اختر

چو موسودای مار از سر گرفته / ره هندوستان از سر گرفته

آگاهی یافتن شاه شاپور از رفتن [illegible]

بدان گاهی که شب گردان انجم / ز راه آسمان گردند ره گم

برین پیروزه گون تخت مدور / برآمد مهر بر سر افسر زر

بزرگان یک بیک از پیر و مستور / درون رفتند پیش شاه شاپور

چو سروی چند در بستان سرائی / ستادند آن سران هر یک بجائی

[illegible] چشم [illegible]

همی بودند تا شد روز بیگاه / ملک را بود چشم مهر در راه

چو نور چشم را بر جا نمی‌دید / ز هر دم حالی از حالش بپرسید

که دور از نور چشمت هست نزدیک / که بر چشم شود آفاق تاریک

گسیند این نخلها اواش تعیین / که چون شب گشت بر من روز روشن

دو تن در گوشهٔ آن سرو دیدند | ز مردم مجلس او روی بدیدند
مگر خانه و دیدند بی نور | چو چشمی کز وی افتد روشنی دور
ز ماتم کرده در هایش بدان سان | که وقت خواب مژهای جوانان
برون جستند چون اشک از دو ره رو | دوان گشتند تا نزدیک خسرو
روان خود را فگندند بر خاک | سراپا غرق خون از چشم نمناک
که شاها نور چشمت نیست پیدا | شد از غم تیره بی او چشم بینا
بگشتا سوی کوه و دشت پوید | بجان مهر پری رخ را بجوید
بهر جانب یکی چون باد برخاست | دوان گشتند بجان از چپ و راست
بهر سو گرچه بسیاری دویدند | ز نعل اسب او گردی ندیدند
پس از یک هفته با دلهای بریان | بر شاه آمدند آن قوم گریان
که شاها سر و پا در که و دشت | بسی گردیدم چون باد صبا گشت
ز مهر دلربا کس را خبر نیست | از آن خدام او اصلا اثر نیست

نفیر از غم ز جان شاه برخاست | دوان بی خویشتن از گاه برخاست
چو گل زد جامهای خسروی چاک | فکند افسر ز سر چون لاله بر خاک
شدند ارکان دولت جملگی جمع | چو شمع از پای تا سر غرقه در دمع
چو شد حال پدر معلوم مادر | پدر وار از او فتادش جان بر آذر
ز نرگس ژاله می افشاند بر گل | ز نسرین دور می انداخت سنبل
چو چنگ از سینه می نالید کای رود | چرا کردی ستام خویش بدرود
بگو آخر ز بی مهری چه دیدی | که مهر از مهربان مادر بریدی
چرا زین زار بیدل دل بکندی | بخواری بر سپهر آتش فکندی
چو کرد این نوحه بر خود زار بگریست | بر آن زاری در و دیوار بگریست
عزیزی در میان مردم افتاد | بر آمد از بزرگ و خرد فریاد
همه یکرویه نومید از دلارام | که بادا پایمال گور بهرام
چو بهرام این خروش از خلق بشنید | ز فعل زشت خود بر خود هراسید

بیندیشید با خود که گر من ‌ ‌ دو روز آنجا بمانم وای بر من

ز هر جنسی که دارم حیله در بار ‌ ‌ مرا ابر چنین روزیست در کار

مرا اینجا کنون می باید آویخت ‌ ‌ بر انجا رنگ چندی درهم آمیخت

که مالی و افزار حیز و کم جبر ‌ ‌ ز کید دشمنان بیرون برم سر

پناهم پس بتخت شاه کیوان ‌ ‌ بحیلت خویشتن را ساخت گریان

که شاها صبح عمر خسته بهرام ‌ ‌ بود بی نور روی همچون شام

دلم بدرود خواهد کرد جان را ‌ ‌ که در هجرش نمیخواهم جهان را

بود همراه خار غربت آن گل ‌ ‌ من اینجا خفته زنهار از تحمل

رهی را او فکری دست خالی ‌ ‌ کنون عزم سفر کنم برای عالی

گر اینجا رو نهم بر رسم تجار ‌ ‌ بگردم ملک را اکناف و اقطار

کنم در هر مکانی جستجویش ‌ ‌ مگر راهی توانم برد سویش

زر و زیور نگار و شاه بر دم ‌ ‌ بدو گفتا که احسنت ای جوانمرد

ز راه و شفقت آزاد مردی ‌ ‌ درین ره فکر بس نزدیک کردی

بجا زن گفت زان پس شاه ایران ‌ ‌ که خرواری صد از اجناس الوان

همی خواهم ازین دم تا که شام ‌ ‌ کنی این جمله را تسلیم بهرام

به بهرام از زمان چیز و بفرمود ‌ ‌ چو زحمت بیکسی و بیرونی نفزود

دران کوش ای سپه افزار گانه ‌ ‌ که پس فردا شوی زینجا روانه

برون آمد ز پیش شاه و دلشاد ‌ ‌ بجان در جمع اسباب او افتاد

سیم روز آن ستمگار رجاجوی ‌ ‌ نهاد از پارس سوی اصفهان روی

غلامی مست حافظ کرد بر بار ‌ ‌ روان شد کاروان ها بار سالار



دلا ره سوی کوی عشق ورزی ‌ ‌ توانی برد اگر بر خود بلرزی

بنه در ره قدم وز سر بیندیش ‌ ‌ که گل با خار باشد نوش با نیش

که تا دلبر نگشت غم نچینی ‌ ‌ کجا بر مسند شاهی نشینی

سوی ایوان عجم کن ترک آهنگ — که بر چرخ برین یابی شباهنگ

چنین گفت آن جهان پیمای چابار — که در اقلیم عجم بودی سپادار

که بد و مشتری با شهره مهیار — که بود آن کاردان از بار سالار

چو بی رحمت خط ری نهادند — بروزی دو بشهر ری فتادند

نماندم برد مهیار یگانه — بالحاح آن دو سرور را بخانه

ز دلجویی چو زلف از پیچ و تو لی — فرو نگذاشت با آن سرو و موی تی

قریب هفته در شهر بودند — ز رنج جا گذار ره غنودند

فزون شد مشتری را سوز دلبر — همی زد مرغ جانش در قفص پر

چو زلفش گشت شیدا و مشوش — که بودش تن چو جان و دل پر آتش

ز مهرش گرچه آتش بود در صدر — نیارستی جهید از گرمی بدر

قضا را بد در بازاری گذشت — جوانی کش آرایش بکشت

نظر چون کرد در روی بود مهتاب — ز مهر مشتری بی طاقت و تاب

کز این مهراب خویش مشتری بود — جوانی با وفا و مهتری بود

برایش پیشه صحرا بریده — ز هجرش زحمت و سختی کشیده

ز مهر دل گرفتش مهر در بند — ببوسیدش دهان و دیده و بند

به پیش مشتری رفتند و شاد — چو دیدش مشتری برجست چون باد

گرفتش همچو جان خود در آغوش — ز گفتی رفت بیرون از سرش هوش

حدیث مهر پرسیدش ز اول — بگفتش جمله مشروح و مفصل

چو حال رفتنش را گفت مهراب — روان شد بر رخش از نور مهتاب

همی زد نار عشقش شعله از صدر — بزاری و فغان میگفت با بدر

که ای غافل ز حال اندرونی — که نشنیدی نی از طعنه چونی

جهان بد از حدیث او خجل شد — که از آب چشمش خاک گل شد

مزن بر کس بباطل طعنه زنهار — که شاخ طعنه خجلت آورد بار

ز ناگر لولوی لالا نباشد — نشاید گفت در دریا نباشد

بیاران خود آنگه مشتری گفت / که با آرام چون باید شدن جفت
درین شهرای وفاداران محرم / دمی گیرا و اگر یکدم زنم دم

اجازت خواستن مشتری از [illegible]

همانده شد سوی فرخنده بهیار / بجان و دل اجازت را طلبکار
بسی منتش کرد و چه سعی و الحاح / نشد آن قفل را تا دید مفتاح
چو جد و جهد او سودی نمیکرد / غلام خاص را گفتا جوانمرد
که تا آرد سه اسپ خوب رفتار / سه دست از جامه و یکبدره دینار
غلام کاردانی جست فی الحال / فراز آورد اسپ و جامه و مال
بدیشان داد و چه چندانکه خواست / پس آنگه با دل پر مهر برخاست
موافق گشت با آن هر سه شه میل / همه ره کردشان اکرام و تبجیل
بیابان کوه و صحرا می نوشتند / چنان کز سایهٔ خود می گذشتند
دران ره مشتری از فکر دلبر / چنان شد ناتوان و زرد و لاغر

که چشم هر که بر چشم وی افتاد / تصور کرد کو کامیست بر باد
چو در دل بودش آزار غم دل / بآذربایجان افکند منزل
وز آنجا رفت تا اران و موغان / ز موغان شد روان بر صوب شروان
بسی گردش طلب در هر مکانی / ندید از یار خود در هیچ جا نشانی
بکلی شد برون از دست کارش / عنان بربود از دست اختیارش
چو مهر و شمع دایم در تب و تاب / گرفته روز و شب ترک خور و خواب

[illegible]

بوقت صبح می نالید در دشت / دران صحرا صبا را دید در گشت
چمیده همچون سبک روحان خرامان / کشیده همچون بتان بر خاک دامان
چو خاک افکنده خود را بر ره باد / که جانم خاک پایت باد ای باد
تو ای شیخ زمان صبح خیز / که آسان بگذری از آتش تیز
ورت باشد گذر بر بحر اخضر / نگردد هیچ پا و دامنت تر

برآیی گرد هفت اقلیم بی پای / نداری جای و باشی در همه جای
گهی با بادبان کشتی نوح / گهی در آستین مادر روح
گهی بر لوح آب جوی نقاش / گهی بر سطح خاک کوی فراش
کند گل در هوایت پیرهن چاک / نهد روی از برایت لاله بر خاک
شکوفه بهر مرغ سحرخیز / بود از کیسهٔ دولت درم ریز
ز جودت غنچه را دامان پر از زر / ز دستت یاسمین را حله در بر
چنار و سرو رقصان در هوایت / خدنگ و بید لرزان از برایت
ز شوقت ارغوان را خون فسرده / به پشته هر سحر کش شمع مرده
نسیمت چون دم عیسی روان‌بخش / شفاک اندازی بیمار جان‌بخش
ز تأثیر هوایت خاک در وا / ز شوقت آب را زنجیر بر پای
توئی گلگونه سای چهرهٔ گل / توئی کاکل گشای جعد سنبل
هوادار تو چه و چه بیاری / دعاگوی تو کبک کوهساری

چمن را روح نامی در تن از تو / چو مریم بکر شاخ آبستن از تو
چنار و سرو را در چاره‌سازی / تو اندازی بهم در دست‌بازی
بعهد لب غنچه‌ات اندیشش / که کارت باید از وصلت گشایش
چو آئی در چمن سرمست و چالاک / برت گلها ز شاخ افتند بر خاک
تو چون دلدار مستان افتان و خیزان / ز هر سو بر سرت گلبرگ ریزان
گهی مالد برت گل بر زمین رو / گهی روبد رهت سنبل بگیسو
گهی بر صبحدم در روی خوبان / گهی زلف سمن‌سایان پریشان
علاج جان بیماران عشقی / دوای درد افگاران عشقی
چو بر و بحر را هستی مسافر / چه باشد گر ز روی لطف و ناز
بدان مرغ همایون فر خوی ناز / که گردست از نوای دوست پرواز
بگو ای آفتاب ذره‌پرور / چو چشم خویش مردم دار و سرور
کشیده بند بهر بندهٔ خویش / برای مرهم او بوده دل ریش

برای یک مگس از صد اورنگ / زناهنا چون شکر در رحمت تنگ
زبهر چیدلی درویش رنجور / شده از تاج و تخت خسروی دور
برای ذره‌ای چون مهر افلاک / شده سرگشته گرد مرکز خاک
چنین الطاف کو بیرون ز حد است / چه حد این گدای بی‌سر و پاست
زحیف و غصه میمیرم کنون من / که کاش این مرده از زندی بیستون
بگو جانا که تا حال تو چون است / مرا باری دل از هجر تو خون است
بسویت از کدامین ره دوم / نشانت از کدامین شخص جویم
زکار افتاده‌ام دور از تو ای یار / نمیدانم چه سازم چاره کار
سخن چون ختم شد بگذشت از یاد / چو خاک او بار دیگر بر و افتاد
بیاران گفت کار اکنون از آن شد / که در جایی دی ساکن توان شد
جهازآیی به بی خواهم نوشتن / بسر چون چرخ بر و بحر گشتن
زخط استوا تا خط محور / بگردم چار ضلع سطح غبر

مرا اکنون همی باید از چپ / چو چشم خویش گردن رو براه
بجان خود را زنم بر بحر باری / مگر بتوان رسیدن با کناری
چو چشم خویش در دریا نشینم / مگر آن در یکتا را ببینم
مرا از بحر و موج او چه بیمست / که پیش چشم ما عمان یتیمست
زنم در بحر یک ره دست و پایی / مگر سر بر کنم تا که ز جایی
چو از سر چشمشان این آب گشود / روان گشتند سوی بحر چون رود



چو نزدیک لب دریا رسیدند / گروهی تاجران از دور دیدند
بجا یک بار در کشتی نهادند / بامید دگر بار ایستادند
چو مهر از قبه گردون فرو گشت / غباری میغ سان بر خواست از دشت
عیان شد تا که از ره کاروانی / چو سیل آمد سوی دریا روانی
شده آن کاروان از قوم دلشاد / درونشان شد زهر بار آزاد

قضا را بود بهرام جفاجوی / نهاده چون بلا بر مشتری روی

جفاجا چون بلای آسمانی / فرود آمد بر ایشان ناگهانی

نظر در مشتری چون کرد بهرام / بگفت از طالع خود یافتم کام

بتندی نعره زد بر غلامان / که موقوف چه اید ای ناتمامان

فرو گیرید این تند اژدها را / قضای مبرم و خشم خدا را

که تا رسیدی ز زخم مشتری تخت / که صفدر بود با نیزه و تیک بخت

بیک بار آن غلامان در دویدند / بیفکندند و در بندش کشیدند

چو دیدند آن فضیحت مهره آ / گرفت از خشمشان اطراف کوات

بفرمود آن دو تن را تیر بستند / سراپاشان بزخم چوب خستند

وزان پس کرد سوی مشتری روی / که ای بدجنس زنب نقل زحل خوی

چو چشم دلبران فتان و خونی / کنون در شکنهای افتاده چونی

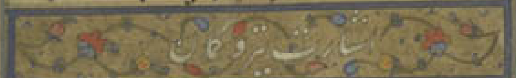
جوابش داد کای شوم لعین رگ / بزن چندانکه خواهی بکشم چو سگ

چو ورز بچیر باشد شیر شرزه / رهند فریاد سگ بر وی بهرزه

بپرسیدند از احوال تجار / که ما را کن ازین حالت خبردار

بدیشان گفت بهرام ستمگر / چگویم زین سه غدار بداختر

غلام و بنده بود این شوخ بدکیش / چو تیر آمد برون بر خواجه خویش



بدین دل سخت کج طبعان بدبخت / غلام خازنم را از سر دست

بیفکندند بر خاک این تبه حال / بردند آنچه دیدند از زر و مال

میان را از پی جستن ببستند / بپستان ناگهانی جب جستند

بیفکندند خود را اندرین بوم / چو جغد این خانه ویران نمیشوم

شدم زان حال شکر بخت و اندیش / برون جستم روان از خانه خویش

فتادم شان بزودی تیز در پی / بیاوردم نشانی شو بیابانی

نشان جستم بسی و ره بریدم / بمقصود و فرض حالی رسیدم

بگفتش مشتری ای شوم بی دین
که بادا بی تن و جان تو نفرین

چرا در صفه پا در هوایی
بدندان کمان تا چند خایی

چو گشتی از سبک سازی ولنگار
بکلی خویش را از دست مگذار

به تیر دیگرانت پرده پرواز
دهان مانده همه بر طعمه باز

مدام از سادگی در حلق بسته
جهانی را بطعن و ضرب خسته

ز رزمت عالمی افغان بر آرند
اگر یک لحظه از دستت گذارند

چو سهم سیدی ای شوخ ناپاک
که بادت سر ز جور چرخ در خاک

سزا باشد بدین ناخوش بیانت
گر آید مشت خاکی بر دهانت

ز قول بخت شه بهرام ناساز
دگر ره کینه بر وی کرد آغاز

غلامی چند را آن ظالم مست
حوالت کرد بر وی از سر دست

بزخمانش سبک بر روی پریدند
بضرب و زخم در خونش کشیدند

بدیشان گفت کای شوخ ستمکار
مگر تا چون نماید با من اصرار

وزان پس با غلامان گفت بهرام
که این بال حرام شوخ ناخام

جدا شد زان او کمتر بگویید
بجز در راه صدق و دین مپوید

همه گفتند چون ماند به تخت
رهین بخت ناپاینده تخت

بران قولی که رانی در حق او
نباشد زیر و بالا گفتگو

ما ندم روی در دریا نهادند
چو کشتی بر ره دریا فتادند

فکندند آن سه تن را زار و خسته
در آن کشتی بسان بار بسته

چو ماه نو درین دریای خضرا
شد آن کشتی روان بر روی دریا

سه روز و شب همی رفتند چون باد
که کشتی کمنش جایی ایستاد

چهارم شب چو از شب رفت یکپاس
غلامی چند از بهرام نشناس

بکشتند آن سه گمره را چو سفینه
در انداز یده در دریا سفینه

غلامان رخ سوی ایشان نهادند
ز بند بسته شان خالی گشادند

چو نهنگیشان چنگ کندند در آب
ز جان و دل فتاده در تب و تاب

چو هر یک داشت با خویش آشنایی / زدی بی خویش هر یک بی وفایی

چو لطف حق بود یار و نگهبان / حباب از موج شور انگیز طوفان

ز رشق او نیابد بیم جانی / کم از آب دریا شو جهانی

چو لطفش چشمهٔ احسان گشاید / ز آتش سوسن و ریحان نماید

چو خشمش نار خذلان بر فروزد / بآتش در میان آب سوزد

قضا را گشته بود از علت حرق / دران دریای مغرق کشتی غرق

پریده تختهایش سو بسو باد / روان تیرش بدست سعد افتاد

کشید از بیم جان هر یک برو دست / بتوت چون کمان با تیر پیوست

درآورد و بدست آن هر مضطر / بگردید تیر مانند دو پیکر

چو جان آن تیر را در بر گرفتند / حیات تازه را از سر گرفتند

کمانی بود از ایشان تا نهاد / ز غیب آن تیر شد سهم سعادت

ز وصل تیر جان بخشید نادر / دگر زه جان پشتانی است ظاهر

پسر شد پیش تیر مرگ سان تیر / که زه با او رحمت بر چنان تیر

چو بود او راستی یار موافق / شدند ش جان بجان از زه علایق

چو از طالع چنان تیری برآمد / روانش چون کمان در خود کشیدند

قران مشتری و بدر با تیر / براستهای ایشان کرد تأثیر

فتاده مشتری و بدر مهراب / چو کشتی با شخص لرزان بر سر آب

کمان لطف یزدان که افکند / ز بحر آن تیر را با جهد و ربند

بزور باد گرد آن سر تاب / سوی آماج کام خاک ز آب

[illegible]

روان خود را چو تیر از سر چالاک / ز تیر کشتی افکندند بر خاک

بکلی رفته از تن طاقت و هوش / زمانی تنگ افتادند بیهوش

قضا را بود شاه شهر دربند / بصحرا صید جویان با تنی چند

فتادش چهره بر طرف ساحل / سه کو مرده دید خوار افتاده در گل

چو در ترکیب و هیکل شان نظر کرد ‌ ‌ محبت بر دل و جانشان اثر کرد

بتر دیگان چنان شه مرد کاوز ‌ ‌ دلم بر خوب صیدی گشت فیروز

نماندم از رکابی جابجا خواست ‌ ‌ سراپاشان بخلعتها بیاراست

بر اسپان جنیبت شان نشاندند ‌ ‌ روان زانجا بسوی شهر راندند

بر ان منهج که باشد رسم و آیین ‌ ‌ سرای خوابشان کردند تعیین

فلک چون مشتری و بدر مهتاب ‌ ‌ چو گنجشک لرزان بر سر آب

بروز و شب دمی بی او نبودم ‌ ‌ دراغ ارش دمادم می فزودم

چو در بند اقامت بود یکچند ‌ ‌ توگشتی بود دور از یار دلبند

پیاده دل اسیر محنت و درد ‌ ‌ به پیش شاه دستوری طلب کرد

بسی کردش ز رفتن منع لیکن ‌ ‌ نشد خاطرش زان منع ساکن

چو دیدش بر سر رفتن سبک رو ‌ ‌ بناکامش اجازت داد خسرو

بوقت شام ترتیبی فراخور ‌ ‌ فرستادش ز اسپ و جامه و زر

دوان گشتند سوی مرز میثاق ‌ ‌ که بود آن راه خشک دشت قبچاق

بسی صحرا و کوه و در نوشتند ‌ ‌ به پرای چرخ از راه گشتند



همی کردند بیچان راه بی راه ‌ ‌ سوی البرزشان آمد گذرگاه

که کوهی بود بس بالاتر از اوج ‌ ‌ که بودش تا کمر عمان پر موج

کشیده بر سر چرخ برین تیغ ‌ ‌ نهاده پیش پای او جبین میغ

فتاده روز و شب با تیغ بر راه ‌ ‌ فکنده از سپر تیغش سر ماه

فلک دست از ید الجوزا کشیده ‌ ‌ ز دامانش ولیکن نارسیده

ز تیغ آبدارش هر سحرگاه ‌ ‌ دریده چرخ کرشش پیر اگرگاه

چنان گردن فراز و سرکش و تند ‌ ‌ که تیغ مهر گشتی از وی کند

ز سرکش چرخ کز رفعت زدی لاف ‌ ‌ مدام افکنده سر در پیش چون قاف

ز سنگ تیزی چرخش ز خرچنگ ‌ ‌ زدی بس تیغ خود در بر سنگ

چو شیخ گوشه گیر ارسیده | بمکین پای در دامن کشیده
قوی صاحب وقار و سخت باسنگ | ز جوشش آسمانها آب و با رنگ
جوانان بنات نورسیده | همه در دامن او پروریده
تو گفتی مادر دوران بود | که در هر قطره می زادی یکی رود
بسان عاشقان از هجر جانان | روان از چشمها سیلش بدامان
گرازان در نشیبش او فرازان | پلنگان بر فرازش گشته نازان
جهان از چشمهایش سبزه زار | نهان در غارهایش کژدم و مار
مقام زمرهای وحش کهسار | نهنگان پیل گوش و آدمی خوار
سگیهای آن کوهست مشهور | یکایک در زبان خلق مذکور
همی گشتند سرگردان دران کوه | نشسته بر دل و جان کوه اندوه
گهی با شیر می بودند در جنگ | گه از خون پلنگان دست در رنگ
گهی بر پیل گوشان اسب راندند | گهی از زخم پایان پر فشاندند

گهی در حرب با سگسار بودند | گهی با خوک در پیکار بودند
همی راندند با هم در تفکر | ازان اشکال الوان در تحیر
شده دلداده در انواع غرایب | تعجب کرده زاصناف عجایب
همی گفتند با خود کین چه حالست | مگر خوابست یا رب یا خیالست
تعالی الله زهی بیچون خالق | که مخلوقش بود زینسان خلایق
همی راندند بی هنجار مرکب | دران کوه و کمر از صبح تا شب
گر از اوج ثریا می گذشتند | گهی تحت الثری را می نوشتند

بتر دشتها که رسیدند | دران قومی عجیب الشکل دیدند
همه اندامشان پر موی و عریان | بسان گرگ و سگ نابان بدندان
چو مرگ تیز چنگی مردم آزار | چو گور از بخت جانی آدمی خوار
چو صید خویش را از دور دیدند | شتابان بر سر ایشان دویدند

ز انواع سلاح و آلت جنگ | بسوی پیچشان در خدنگ و سنگ
بسوی مشتری و بدر مهراب | بپای سنگ بیگردند پرتاب
نماند مشتری چون ماه دو آتش | برون آورد تو پس کین ز ترکش
چو تیر غمزهٔ دلدوز جانان | گذشتی تیر او از سینه پران
چو تو پس او نمودی کینه توزی | همی کردی خدنگش سینه دوزی
چو دیدند آن قیامت بند مهراب | چو دوزخ از غضب پر شد ز تاب
بر ایشان همچو ابر اندر بهاران | شد از شست و کمانشان تیرباران
از آن قوم پلید آدمی خوار | بیفکندند خیلی بر زمین خوار
سری زیشان چو می غلطید در خون | بجای آدمی شه سی تن افزون
چو هم شد زمان حرب پیکار | زمین گوبان فرو ماندند از کار
شدند آن هر سه ضد خسته از جنگ | بر ایشان چون کمرشان گشته تنگ
شد از تنشان بکلی منقطع دو | چو بودند آن سگان افزون ز اردو

بکردند هر سه پر دل قلب پیشه | چو زلف یار سرهاشان پریشه
رسید آن نابکاران زخمی سخت | ز زخم سنگ آن خلقان بگیخت
چو طاقتشان ز کار تنگ شد طاق | نبود آن زهر را امید تریاق
وداع یکدگر کردند گریان | جگر بر آتش دلسوز بریان
بر ایشان آن لعینان گشته انبوه | چنین تا مهر تابان رفت بر کوه
چو مهر از چشمشان بنهفت رخسار | شدند ایشان چو ذره ناپدیدار
چو ایشان آن شکستی را بدیدند | ز حیرت جمله انگشتان گزیدند
شدند از خود برون از کار ایشان | فرو ماندند در بازار ایشان
وز آنجا شکر گویان تا سحرگاه | همی رفتند پویان راه و بی‌راه
چو از البرز بر زد صبحدم سر | چو دلداران بکف نارنجی از زر
بجایی خرم و دلکش رسیدند | بهشتی فرخ و فرخنده دیدند
هوایی دلکشا چون وصل دلدار | نسیمش عطرسا چون طرهٔ یار

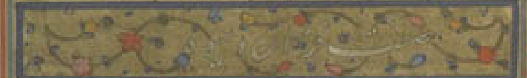
نوداری ز بستان جنان بود / که خاکش عنبر و آبش روان بود

درو انواع گوناگون درختان / چو خلد آرامگاه نیکبختان

بطرف جوی چون معشوق و عاشق / چنار و سپید و بن باهم موافق

همی داوند شمشاد و صنوبر / نشانی راست از بالای دلبر

دران بزم خوش فرخنده مجلس / نهاده جام زر بر دست نرگس



خزان آن پر چابک دست زرگر / گرفته شاخها را تاک در زر

همه اطراف جوی و طرف گلشن / ز پیرایی زر اندر زر تزیین

ز جوی و بید و شاخ زرفشانان / چمن را پر از زر گشته دامان

زمین خور را از برگ و از رز / خزان از شاخها کرده توانگر

بجز و برنیان بستان ملبس / ربوده گوی حسن از چرخ اطلس

چمن را از ورقهای مطلا / شده برگ رستانی مهیا

چمن از یک طرف در زرفشانی / سحاب از یک طرف در درفشانی

نکرده رای آبان از خزانه / سطلپش سکهای هر سو روانه

فشانده خسرو چرخ از ترازو / هزاران گنج باد آورد گیسو

ز پیدا هیچ جائی میهمانی / فکنده هر طرف پر برگ خوانی

چو باد برگ چون انجار سپیدی / همه بر روی دامن زر کشیدی

ز جو و شاخ مرغان خوش آواز / چنار سبز با برگ و با ساز

کشیده پنجه خنجرهای زرین / ولی لرزان ز سهم باد پسین

بیابی از کمان پور دستان / سحاب پلتن در تیرباران

ز صرصر چون درختان نیش خورده / یکایک ترک برگ خویش کرده

ز دست انداز باد دستمان / چنان بخت سرا دستار زران

ز انواع فواکه شاخ پربار / ز رنگ و بوی چون بازار عطار

چو شبنم از رخ رنگین لاله / چکان از روی سیب آب ژاله

بهیات بر مثال غبغب یار / برنگ و نازکی چون روی دلدار

دلارا خسروی خوش طبع شیرین / گرفته همچو خسرو تخت چو چین

زده مرغان صلا از شاخ امرود / حریفان را هوای حلوای بی دود

تو گفتی کان نگار رفته باری / بلطف حسن و طبع آبداری

صراحیهای جلاب نباتست / دیانه گونه آب حیاتست

بسان مشتری به با رخ زرد / نشسته بر عذار نازکش گرد

گرفته همچو عشاقش سراپا / برون و اندرون صفرا سودا

برنگ و بوی او مایل که و مه / یقین باشد همه کس طالب به

انارش چون لب لعلی خندان / ظریفان را ز سیب آب دندان

برای امتحان گردون زرکار / فکنده جوهر یاقوت در بار

نگاری سرخ روی مردم آمیز / برو زان کرده دندان حالی تیز

ولی نارنج گویی بود از زر / که باشد طرف آن از مشک و عنبر

چو از صفرای قاقم داشت خلعت / ز لوزش بود ناظر را مسرت

درفشان از میان برگ اخضر / چو از گردون ازرق مهر انور

ترنج آن صورت و معنی بوفق / بود در رنگ چون معشوق و عاشق

تو گفتی بود هر یک مجمر زر / شده از نکهتش بستان معطر

دماغ روح را بویش مروح / مذاق قلب را طعمش مفرح

زبان قاصر بود از وصف انجیر / که بیرونست آن معنی ز تقریر

زده حلوایی از خشخاش و از قند / بوصلش اهل معنی آرزومند

بهی شیرین و نازک طبع و رعنا / ازان دندان و حورای پروانا

چو نظم وصف شفتالو سرایم / سخن در وی تر و شیرین نمایم

چو لعل دلبران در طعم و چین / بلطف و ذوق و آب جان شیرین

هنوزش لب سوی لبها رسیده / که آب حسن و لطف از وی چکیده

چو زان دو رخ بدین جنت فتاده / زبان جان بشکر حق گشاده

چو با سو شدند روزی چند آنجا / گرو از رنج ره شان خسته اعضا

وز آنجا تا زبان ره برگرفتند / طریق ره بروی اسپ گرفتند

ببین از روز روزی خود ار قپچاق / بیکشنبه در سپه حد قپچاق



امیدانم دلا تا در چه حالی / چو بربط تا بکی از سینه نالی

مکن زین بیش زاری میل ازیش / که ذوقست پیک وصل در پیش

زنا که صبح امیدت برآید / شب هجران جان فرسا سر آید

روایی در قضای هر کسا هست / مرادی در پی هر نامرادست

اگر در ره رسد باریت بر دل / رسد هم عاقبت بارت بمنزل

برو مردانه در راه ارادت / که راه انست بر کوی سعادت

مترس ازانکه باشد راه دشوار / که سخت آسان شود در آخر کار

درین ره شیر مردی مرد باید / کز افسرده دلان کاری نیاید

چنین گفت آن دلاور مرد ره رو / که میکرد این کهن افسانه را نو

که چون مهر آن وفادار جوانمرد / چو مهر چرخ چارم شد جهانگرد

ز مهر مشتری بگذاشت ایوان / قدم زد در ره اقلیم کیوان

روان شد سوی هندان دلبر چین / نشسته معتکف در خانه زین

چنان از مهر جانان گرم میراند / که صد پی سپلید را بجا میماند

کسی کز نقد دل پرمایه باشد / یقین داند که جان بی سایه باشد



سمندش سبق تیر از باد میبرد / فلک را سیر خویش از یاد میبرد

ز نعلش چون ز سنگ آتش بجستی / صبا از رشک بر آتش نشستی

عقابی بود گویی کرده پرواز / در ان صحرای بی پایان پرواز

وز از کوه همچون باد میجست / بالاکس خیالش برق میجست

بسوی دشت می پوید چون باد / بهم خاک در ابر باد میداد

صحاری پر ز پر پی همیکرد | پیاپا بز را چو کاغذ طی همیکرد
برفتن هر کجا گو پا نهادی | چو نعلش پاره نو در پا فتادی
بسرعت بر فلک پیشی گرفتی | به پویه پا بسر خویشی گرفتی
همی رفت آنچنان منزل بمنزل | به پشت پاره سنگی بار بر دل
ز رنگ سو پاره گلگون همی راند | ز سوی چو بهای خون همی راند
همی برید کوه و دشت و صحرا | نه مقصد یار و نه مقصود پیدا
چو سیل اشک خونین در بیابان | نهاده سر بسوی دریای عمان



چنان اشک ریزان تا بساحل | ز چشم سیل بارش بحر سایل
نظر کرد اندران دریای اخضر | چو بحر فکر بی پایان و معبر
ندیده آتشی از باد جوشان | نه دودی در درون دایم خروشان
مزاجش چون زمانه پر ز شور | گهر در زیر پا خاشاک بر سر

ازین

ازین شوریده طبعی بس ترش روی | بیاوشش همه کین چین در ابروی
چو پستی تنی لب خشک و عطشان | نگشته از هزاران سیل ریان
چو عاشق کام خشک و شور در سر | زبان گنگ سال و ریزان شور بر سر
ز جوشش موجها بر مه رسیده | خروشش گوش ماهی را دریده
کریشش چو زنگ بالا کشتی | روان از جذب موجش غرقه کشتی
بجان آویخته در دلو کیوان | گر از موج او بیرون برد جان
چو اشتر کوه کوهان سر فراز | ز سرمستی خروشان و کف انداز
بهر کی نیک با آب و گهر باز | ولی بس ظالم و بی رحم و خونخوار
چو چشم مهر از شوریده حالی | بدامان هر طرف ریزان لآلی
گهی از بردباری سخت خاموش | دمی از تیز طبعی رفته در جوش
چو مه رویان عذار آبدارش | از آن رو خلق مشتاق کنارش
چنان کز بحر اشعار سخن گوی | سخنها رو شده بیرون ز هر سو

چو بحر از موج در وجدی و حالی | عیان بر ساحل از کشتی هلالی

صفت کشتی

جهنده مرکبی بی پا و رهوار | چو بادش دم بدم بر آب رفتار

کمان سخت سر از زه بریده | بزورش بازوی دریا کشیده

کمانی خانه اش پر بار پیوست | ازو ناجسته هرگز تیرش از دست

خلاف عادتی زو خویش بسته | کمان او ز بار تیر خسته

بوضع آبی ولی آتش زبانکار | بتن سنگین ولی از سنگ افگار

چو جای خضر بوده لنگر نوح | ز طوفان گشته دار الامن بروح

ز وحشت بر هوای طبع رفته | تماشش دیگران در دل گرفته

چو بر کالای مردم دل نهاده | پی آن خویش را بر باد داده

ازان چو پسته بر شرح گمان بود | گرو بند متاع کاروان بود

دل اندر نقد و جنس خلق بسته | ازو دلبستگی خود در شکسته

در اول بادی اندر سر گرفته | در آخر در سر آن باد رفته

چه گویم کمی مرتاض سالک | که خلقی را رهاندی از مهالک

بکلی کرده اعراض از خور و خواب | فکنده روز و شب بنجا و بر آب

بجان کوشیده بهر کار مردم | بدوش خود کشیده بار مردم

مسالک کرده در هر بحر طی | ندیده چشم عقل و فکرتش پی

چو بود آن جمع عشاقش هوادار | روان رفتی میان بحر زخار

در آن کشتی شتابان جمع تجار | همی انداختند از هر طرف بار

چو آن حور دلارای بهشتی | پدید آمد ز ناگه پیش کشتی

در آن رخ چون نظر کردند تجار | شدند آشفته و حیران بیکبار

یکایک را ز حیرت دم فرو بست | بکلی باز ماند از کارشان دست

در آن سرو گل اندام قباپوش | شدند آن پیشه‌وران چون بیهوش

چو باد آشفته رخ سویش نهادند | چو خاک اندر سم اسپش فتادند

که ای خورشید روی مهر و بالا / خوش و خوش آمدی سهلا و اهلا
چو کشتی آیت رحمت زدوای / برین افتادگان یکدم ببخشای
ز دود آه زنخ چنگ با درفتار / نخور شد زرد رویش جان نگار
چو دیدند آنچنان خوش مهربانی / برش هر لحظه گشتند غلامی
چو نان خوردند برجستند ازجای / نهادند اندران کشتی یکی پای
شد اندر کشتی آن ماه سمن بر / چو خورشید درخشان در دو پیکر
اسد با جوهر یکتا بجستند / بسان تیر در کشتی نشستند
صبا مانند باد صبح برخواست / روانی خویش را در کشتی انداخت
چو آن حسن ملاحت دید ملاح / ز شوقش بر زبان شد مرغ ارواح
چو مه در برج آبی کرد منزل / روان کردند کشتی را ز ساحل
چو کشتی را چنان در کف فتاد / بهوشش خویشتن را داد بر باد
میان بحر کشتی شد شتاور / چو ماه نو درین دریای اخضر

چو بنمود آن سعادت رو بچاره / بشکر آن همی بودند همواره
زبان و دل به پیش شاهزاده / بجد تسبیحهای درخور ایستاده
دران کشتی ملک چون مهر در قوس / ز رویش گشته کشتی باغ فردوس

اشارت ببحر و عروض

بمعنی بود ماه را سفینه / بصورت جای از آن گشتش سفینه
چو بود او دلبر ما را سر جریده / شد آن کشتی او بیت القصیده
عذارش مطلع مطبوع غرا / بسبک چین گیسویش مقفا
یکی شه بیت گشت آن بیت مضمون / چو زان معنی شناسی یافت تضمین
سپهر ازرقی نادیده اصلا / دران بحر آنچنان نظمی دلارا
دران بحر طویل بی سواحل / زمانهای مدید آن بحر کامل
بگرد آن محیط بیکرانه / نظر چندانکه کردی از میانه
بجز آب و هوا چیزی ندیدی / دران آب هوا می پر بدیدی

چو ماهی آن خور از دی شتی / بانداز حضیض حوت پس گیتی

زمان از نو بدم سردی برآمد / بناگاه از دوشش باد دی درآمد

بزد آن صرصر خودرای خودرا / جهندی تازیان بر روی دریا

فتاد از تندی او بحر در جوش / بدمغ حطر او شده زره پوش

بیکدم از سر پیچش بخت برجاست / کمین بگشاد محنت از چپ و راست

چو باد تیز رو در کشتی افتاد / تو گفتی جان خلقی رفت بر باد

برآمد از میان بحر یک موج / که کشتی را چو تیر افکند بر اوج

حکایت بیان حباب

گهی سوی محیطش داد پرواز / گهی آورد سوی مرکزش باز

دران وضع منظم شکل حادی / پدید آورد ادوار سماوی

شدی آن فلک ساعت فلک دار / بزیر باد با گرداب دوار

چو از جان میشدان حال مریش / همی شد مایل و تند و بر پیش

مسیرش گاه هابط گاه صاعد / مدارش گاه ناقص گاه زاید

گهی سیار شدی از بعد ابعد / گهی وزنش حضیض اش بود مقعد

گهی چون انجم سیاره سایر / گهی چون گنبد دوار دایر

گهی در اوج و گه در قعر بوده / گهی ماه و گهی ماهی نموده

نمودار قیامت دید یکسان / شده سرگشتگان پیچیران

ز بس کافتادند هر یک بهر در / شد آن کشتی ز بحر چشمشان تر

چو شد شوریده بیچارگان بخت / پریشان گشت باد و قهر شد سخت

بران کشتی کان کینه بگشود / ز روی بحر چون کاهش بر بود

بیاوردش بنزدیک کناره / بزد بر سنگ و گردش پاره پاره

ز کشتی یک بیک حیران و مضطر / فرو رفتند در دریا چو لنگر

فرو شد مهر با یاران یکبار / دران دریای شورانگیز خونخوار

ولی آن بحر خوبی و ملاحت / ز ماهی پیش بردی در سباحت

چو او جان جهان اهل دل بود / چو او چشم و چراغ آب و گل بود
گرفتش همچو جان آن بحر در بر / بسان دیده کردش جای در بر
ز مهر دل بر آن سرگشت لرزان / گرفتش بر کنار و می‌بردش آسان
ولی از کین دل مهر جفا جوی / لگدکاریش کردی بر سر و روی
چو در در بحر جایی آنچنان یافت / تو گفتی آب دل‌سوزش امان یافت
شد آتش زان حیات جاودانی / خوشش شیرین چو آب زندگانی
محیط ار چند گوهر پرورید / ولی در کف چنان گوهر ندیده
چو بود او شستر را چشم بینا / ازان افتاد در غرقاب دریا
دو مشکین جعد آن سیمین تن / بر آب افتاد همچون عنبر تر
ز بیم جان همی زد دست و پایی / طلب میکرد یاری آشنایی
چو اشک عاشقان از موج دریا / روان سوی کنار افکند خود را
چو آن یکتا در از دریا برآمد / جهانرا محنت مدت سرآمد

چکان از گیسوی مشکین او آب / چو در شب نمای در شب تاب
نشست آنجا که چون سوگواران / بهر سنگ از دیده باران بهاران
ز ناگه همچو شیر از بیشه ارشند / اسد خود را بطرف ساحل افکند
بپا پی در پیش جوهر جو گوهر / فتاد از موج دریا سوی معبر
پر انگیزم صبا چون باد چالاک / ز روی آب دریا جانب خاک
ملک از وصل یاران گشت دلشاد / ز بند محنت و غم گشت آزاد
همه یک دیده در پایش فتادند / زبانرا در ثنای حق گشادند
خروشان گفت اسد الحمد لله / کزین غرقاب محنت رسته شد شاه
سهی سپهر و ریاض روح برجاست / خرامان میل میکرد از چپ و راست
فضایی دید رشک باغ مینو / چو تیغش روان بر روی هر جو
بهر سنگی بی کناره چشمه‌ساری / بهر یک گام پای سیوه داری
لطیف و دلکش آب و هوایی / دل و جان را ازو ذوق و صفایی

ز آبش خلد را در چشم آب / ارم را در هوایش دل پر از تاب

درختان جمله سر در سر کشیده / عنادل جمله پر در پر کشیده

ز دو جوی بهشتی بود الحق / بساطش سندس و خضر و استبرق

چو شد دامن کشان در صحن آن باغ / فلک خواند آیت نور علی نور

در آن بستان همی گردید چون باد / خرامان کرده هر سو سرو آزاد

همی شد نرگس شهلاش خیره / ز حسن و لطف آن خرم جزیره

اسد را گفت کای شیر دلاور / نباشد در جهان زین جای خوشتر

همی گشتند چون بر چرخ انجم / همی شد چشمشان روشن ز مردم

بغیر از سبزه سان گستردنی نه / بغیر از میوه چیزی خوردنی نه

چو مه ماندند در آن منزل دو هفته / بکلی شد ز غم دل بر گرفته

شکستن در قدم زان گل رها خار / نشستن در درون زان میوه بار

گرفتش دل ز بس اندیشه کردن / ز جان سیر آمد از بس میوه خوردن

اسد را گفت تدبیری بیندیش / که ما را بعد ازین کاری بود پیش

که از حسن تدبیرت توانیم / کزین غرقاب خود را وارهانیم

جوابش داد کای شاه جهانگیر / چه مدخل دارد اینجا رای و تدبیر

که بیگرد و کنون ما را بگرداب / رمیدن کی توان زین موج گرداب

چو بر ما شد روان این آب دریا / کجا یارد گذر کردن کس از ما

گر اینجا مرغ نتواند پریدن / صبا این راه نتواند بریدن

مگر رحمان در رحمت گشاید / بلطف خود ره راحت نماید

چو مهراز وی حدیث راست بشنید / چو شاخ خیزران بر خود بپیچید

چو خود را دید اسیر موج طوفان / بشست آن دم دل آرا دست از جان

عنان کار در دست قضا داد / بفرمان و قضای حق رضا داد

صبا چون باد از هر سو همی جست / که تا یابد مگر بر فرجه دست

چو روزی چند بر ساحل بگردید / قضا را در مغاکی زورقی دید

شکم خالی شی چار و لاغر / بران خشکی ز ضعف افکنده لنگر

ز آبش باد و سوی خشک رانده / ز بی آبی و علفی خشک مانده

چو کار افتاده افتاده از کار / چو از خود رفته عاجز ز رفتار

صبا را چون نظر بر زورق افتاد / دوان شد مهر گلرخ را خبر داد

چو بادی سوی آن زورق وزیدند / ز خاکش دست بر گیسو کشیدند

اسد را مهر گفت ای سرو آزاد / همی باید شما را جست چون باد

فشاندن زین درختان میوه چند / بیاور و سبک در کشتی افکند

که ما را هیچ زادی نیست زان / ز آب و نان که هم آبست و هم نان

چو زان طوطی چنین صوتی شنیدند / بران اشجار چون مرغان پریدند

فراوان میوه آن شاخ چالاک / ز هر شاخی بیفکندند بر خاک

چو افشاندند برچیدند دیگر / سوی زورق گرفتند انگهی پر

بیکبارگی میوه در زورق نهادند / بسان باد در زورق فتادند

دران دریا شده مهر و ماهی / بنیروی معتقد هیچ راهی

گل رویش ز غم شد پژمریده / سهی سروش ز اندوه شد خمیده

ز غم شد ارغوانش زعفرانی / ز نم شد زعفرانش ارغوانی

شکفته خیریش بر جای لاله / ز نرگس لاله زارش غرق ژاله

ز چشم ناتوانش خواب رفته / ز زلف تابدارش تاب رفته

چو ماه نو شد آن خورشید باریک / ز غم گیتی بروبش گشته تاریک

اسد را رفته از سر پنجه نیرو / زبون چون پیش خنجک شیر آهو

بکلی رفته رنگ روی چون مه / گرفته سیم رویش گونه زر

صبا در گوشه افتاده خسته / بیکباره کار عمرش باز بسته

همه جویان بفضل حق توسل / نشسته بر سر راه توکل



حق از ناگه در الطاف بگشود / بریشان راه فضل خویش بنمود

عیان کشتی درو بحر از دور | چو در دریای اخضر زورق نور

همایون طغرلی بگشاده شهپر | در آن دریا چو مرغان شناور

همی آید شتابان کرده پرواز | بزورق باز خورد آن شهره شهباز

چو اهل کشتی آن زورق بدیدند | سر کشتی بسوی او کشیدند

نظر چون مهر او بر کشتی افتاد | تو گفتی شد ز طوفان غم آزاد

بدیدند اندرو صاحب جمالی | چو تابان آفتابی در هلالی

در آن کشتی بزرگی بود با کام | شریف الاصل با ثروت شرف نام

بدلداری روان از صدر برخاست | بپرسش نور منطق را بیاراست

که سرو آسایت پاینده بادا | مه مهر رخت تابنده بادا

نباشد بس غریب از نسل اشرف | اگر سازی غریبان را مشرف

چو بشنید این سخن سرو بهشتی | خرامان گشت آمد سوی کشتی

جوان مهوش در آن کشتی درآمد | فغان از مردم کشتی برآمد

شرف کان ماجرا از صدر بشنود | چو دل در صدر خویشش جای فرمود

همانساعت بگستردند خوانی | ز انعم چون بوستانی

که بود آن مه ز نا خوردن ملالی | ز فاقش تن هر یک خیالی

چو خوانسالار خوان برداشت از پیش | شرف گفتا نهان با خاطر خویش

که تا بهر شه و خدامش آن دم | بیارد جامهای خوب معلم

که بود آن مه ز نا خوردن ملالی | ز فاقش تن هر یک خیالی

برای آن دل افروز یگانه | دو دستار و جامهای خسروانه

شرف آورد بسیاری که پوشید | که تا خسرو یکی زان پرده پوشید

دو خدامش ز سندی جامها در | سراپا خلعه کردند در بر

برای آن گل از دیبای خضرا | بیفکندند فرشی خوب و زیبا

نشست از زین بخت و فرخالی | نهال خلد در دیبا نهالی

در آن صورت همه حیران بماندند | بسان صورت چیان بماندند

می‌گفتند با خویش ای سمن‌بر / اگر جورست یا روح مصور

شرف یک دم ز خدمت باز ماندی / به هر ساعت ز نو برگی کشیدی

دلش دادی و کردی جان فدایش / غمش خوردی و مردی از برایش

و دادم از پی دفع ملالش / همی کردی ز هر نوعی سوالش

یاقوت

بروی گشت لعلش گوهرافشان / ولی در شب همی‌داشت پنهان

همی کردی حدیث غرق دریا / ولی گوهر نکردی آشکارا

ز جوهر قطعهٔ یاقوت احمر / طلب فرمود آن پاکیزه گوهر

کزین جوهر برون آوردی امثال / [illegible] یاقوت رخشان چه تمثال

بلطف لعل دلداران مهوش / برنگ اشک هجران غم‌کش

ندیده چشم جز خشک شد هرگز / ز فکر قیمت او عقل عاجز

یکایک تا جز از انگشت حیران / دو جزع چشم از آن یاقوت رخشان

شرف را گفت کین یاقوت شهوار / بها و لعل ما با خود نگهدار

شرف از جای جست و کرد خدمت / که ای یاقوت کان عز و دولت

سزاوار چنین دولت که باشد / بود از مهر لایقتر که باشد

بگفت ای گوهر بحر فضایل / سخن گوهر بود شکین حمایل

شرف از دست بوسش قوت برداشت / از آن پس قطعهٔ یاقوت برداشت

یکایک اهل کشتی را از آنجور / عطا فرمود از گوهر ز جوهر

در آن والا گهر حیران بماندند / به او از آفرین گوهر فشاندند

که باد او هم بدم از بحر افلاک / نثار گوهرت بر گوهر پاک

شرف گفت از نهان با جمع [illegible] / که این صاحب گهر چون بحر زخار

تحقق گوهر بحر بزرگست / فروغ افسر شاه سترگست

چنین جود و کمال حسن و منظر / نباشد بی‌گمان خالی ز گوهر

ملک هر ساعت از لعل گهربار / بر آن مردم فشاندی در شهوار

همه در قول او حیران و مدهوش
گشاده پیش در نکته اش گوش

دو مه با مهر دایم ره بریدند
بفال سعد بر ساحل رسیدند

[illegible]

همان روز از میان بحر جیحون
بیفکندند لنگر باز بیرون

شرف با همرهان بر طرف ساحل
سه روز از بحر راحت کرد منزل

چهارم روز چون این کشتی زر
روان شد بر رخ دریای اخضر

یکایک خلق را اسپه آوردند
سراسر اشتر از بار کردند

شرف را بود اسپی تند رهوار
سبق از بادی بردی برفتار

یکی دست سلاح چنگ وا[illegible]
[illegible]ی در زره تا تازیانه

چنین همراه اسپ و زهر جوار
زاسپ و ساز [illegible] در

کشید اسب و سلاح آورد در پیش
بجز اسلحه بی قیمت خویش

بسی زنبود مهرش آشنا لت
چو درویی یافت آثار نجات

که در عمر خود ای دلدار پرور
ندیدم اسپ و سازی زین نکوتر

بحجت لعل و لب شیرین همیکرد
یکایک را بحجت چین همیکرد

بگفت این ساز ناخوبست و ننگی
همه شایسته و لایق بود لیک

بگویم گرچه زنیم گفت زشت
بیازم گمان سخت زشت

[illegible]

شرف را بود قوسی زه ندیده
بشست از دور دوران تا رسیده

یکی بار و سپر بر خویش چالان
که کشتی زسهمش شیر بی جان

هم آورده چو زن تو امان سر
نکشته خانه زان دو پیکر

بشکل تا ره سپر دا[illegible]
دلی هرگز کس ناورده بادست

نه [illegible] کسی بختی کشیده
نه از روی یکی زخمی رسیده

نه زهر ظالمان بکشیده خانه
نه از روزش نشانی بر نشانه

نه از بختی کسی را سهم داده
نه بر مردم کمین کین گشاده

نه کس را سیب بهمش زخم خورده / نه بر کس را ز خشم و کین فرسته

نه عهدش با عداوت راه رفته / نه از وصلش کسی را دست رفته

نه نالان از کشاکش بوده هرگز / نه در دست کسی محکوم و عاجز

نه خم از زور در زرع او فتاده / نه از ره بند بر گردن نهاده

نه اندر معده از سختی فواقش / نه در حلق از گرفت ره خناقش

نه هرگز گفته کس را راز در گوش / نه هرگز بوده با کس دوش با دوش

نه با ناجنس مردم جسته پیوند / نه از دوستان کس افتاده در بند

نه پشت از علت زهی خمیده / نه کس چون زه کمان او در کشیده

نه از بی بود کارش با کمانچه / نه از زه بر بناگوشش طپانچه

نگشته با عقابان جفت زاغش / ز وصل صاحب نالان فراغش

ز بند کیش و قربان رسته دو / نه گرد خانه از جز کمان پیر

چو قوس چرخ بازوی ساقی / نه همچون جدی گشته رام راکی

اگر چه پیشتش آفتاب و توسین / بنود هیچ مرکس ثانی اشنین

حریفی سخت بازو و محکم / ز زور کس نگشته قامتش خم

قوی چینی مرکب از رگ و پی / ندیده کس بپایه زور دست روی

مبارک پی کمان سخت زه پا / چو قد وامق و ابروی عذرا

چو آوردند پیشش شاه زاده / چو دید آن زاستادش ابرو گشاده

شرف را گفت زین خوش کمان سخت / مرا این بهتر از ملک جهانست

بزه کردش سوار و شد پیاده / در و بگذار از حیرت نظاره

شرف گفت مهای محرم راز / چه بوستان این بگو احوال او باز

تمام عزم کدامین ملک ... / کدامین شهر را رهی سپار

شرف گفتش که ای فرخنده مخدوم / بود از سرحد هند این بر و بوم

بخواه از دست این خادم روانه / گر آنجا باشد او ور بنده خانه

یکی شهریست بس زیبا و خرم / که در روی زمین بنیاد عالم

شرف خوارزم را چون وصف میکرد تنک از بحر مولد غصه میخورد
دران ره یک دم از نخچیر نغنود خود و خدام در نخجیر میبود
بشادی زد بپشتش پر زهی تیر ز زخمش جان نبردی هیچ نخجیر
بجمع کاروان از ترک و هندو نخوردندی بغیر از گور و آهو
همی خواندی بروم هر کس ثنایی همی کردی بروم هر یک دعایی



همیشه با شرف این خسرو چین چو جانش درفشان از لعل شیرین
وز ارخش همچون پور دستان قضارا شرزه شیری از نیستان
برون آمد بتاب خشم غران زمین را پنجهٔ او جیب دران
دو چشمش همچو در برجی دو اختر دهانش همچو غاری پر ز خنجر
همی آمد خروشان و ستیزان هژبر چرخ از سهمش گریزان
کشیدی خاک از هامون بچنگال فشاندی بر رخ گردون بدنبال

چو صعلوکی عقال جنگجویی نهاد از کین دل در کاروان روی
ز اهل کاروان فریاد برخواست تو گفتی کوه از بنیاد برخواست
چو مهر چرخ مردی دید آن شور بتندی زد چو مستی بانگ بر گور
براند آهوی شیرافکن بر شیر بکف چون برق خارا سوز شمشیر
چو شیرش دید چون آتش درباخت پلنگ شیرکش بازو برافراخت
چنان بر یال او زد مهر شمشیر که دور افکند یکمیدان سر شیر
ازان ضربت که زد بر شیر شرزه اسد را بر فلک بگرفت لرزه
چو اهل کاروان آن زخم دیدند غریو مدح بر گردون کشیدند
زبان را جمله در تحسین گشادند ثنا و آفرین را داد دادند
وز انجا راه مقصد بر گرفتند تعجب هر زمان از سر گرفتند
دران وادی همی ماندند بروز ز وصل مهر با اقبال پیروز
فلک بر عیش ایشان غیرت آورد دگر آهنگ کین داوری کرد

صفت دوران

زناگه گردی از صحرا برآمد | تو گفتی سطح خاک از جا برآمد

گروهی آمدند از گرد بیرون | چو آتش از میان گلخن تون

ز صعلوکان بدکردار سیصد | همه درنده و خونخوار چون دد

همه غارتگران ناجوانمرد | چو باد مهرگان بی‌مهر و دم‌سرد

چو دوران جمله بر خون تن قتال | رسیده چون بلا گیرا چو آجال

چو مطرب کیسه پرداز از ره زن | چو چنگ از زخمشان نالیده هر تن

چو مطرب وار خونی و حرامی | چو می که گیر و مرد افکن ز خامی

چو تجاران قیامت را بدیدند | امید از مال و عمر خود بریدند

همه در نوحه و زاری فتادند | همه بر رفتن جان دل نهادند

شرف را گفت مه کاین گریه از چیست | بگویی این همه فریاد از کیست

جوابش داد کای حور دلارا | نمیدانی چه افتادست ما را

که با اینها جدل کردن خیال است | وز ایشان جان برون بردن محال است

توان از بند زر برخاست آسان | ولی ای جان من شیرین بود جان

ملک گفتش که دل آسوده میدار | گر حق آسان کند این کار دشوار

چو این گفت از سر کین پا برانگیخت | تو گفتی کوه قاف از جا برانگیخت

چو مرگ آن ره زنان را شد پذیره | بدیشان کرد روز عمر تیره

ز قربان افعی سرکش برآورد | عقاب جره از ترکش برآورد

بدستان آن هنرور را زه پیوست | برآورد آنگهی دست آن زبردست

کشید آن چرخ را شست و گشاد | روان تیرش یکی را بر دل افتاد

چو باز آهنین چنگ سبک پر | که افتد ناگهانی بر کبوتر

وز او بگذشت و بر صدری یکی خورد | چنان کز مهره پشتش گذر کرد

بکیش تیر آن دلاور مرد چالاک | دو تن را سرنگون افکند بر خاک

بهر تیری که از شست او گشادی | یکی چون تیر بر خاک اوفتادی

خدنگش در خم چرخ سپه پی | سیه بختان ره زن را پیاپی
گهی کردی چو دل در سینه منزل | گهی کردی گذر چون فکر بر دل
گهی بر توپس او کردی فلک زه | گهی بر تیر او گشتی ملک ده
اسد با جوهر از کیمو ستاده | بدان زر دان کمین کین گشاده
چو سرگین پشتر زان قوم ناپاک | فتادند خار تر از اسپ بر خاک
چو سرخیل صفا لنگ آنچنان دید | ز کین در معرکه پیکر دوانید
یکی شمشیر هندی همچو الماس | که خار آتش زخمش بود کرباس
ملک در حمله پیشی جست بروی | بسویش تاخت چون آتش سوی نی
چنان زد تیغ مصری بر نیاتش | که تاو وز تیغ روان می شد رهانش
چو برق آن تیغ گرد از وی گذر | بزخمی بازده گردش دوباره
چو او ار بیان آمد از آن ضرب | کناری بیکر فتی هر یک از حربا
چو سرور شان بزخمی از میان رفت | تو پنداری که از ایشان روان رفت

بران شیر دلاور پشت دادند | گریزان روی در صحرا نهادند
همه یکسو به یکبر گردند از و پشت | از ایشان هر کرا دید می کشت
ازان ناپاک مردم هر کرا دید | با آب جوی خنجر بگذرانید
ز زخم تیغ و تیر او بجسته | جز اندکی بردمی و آن نیز خسته
چو فتحش آنچنان در ساز کردید | سوی یاران همه ره باز گردید
همای نصرتش بر سر پرواز | بشد با فتح و آمد با ظفر باز
دریده سینه بویان بچنگال | چو طاووسان خرامان فارغ البال
چو اهل کاروان رویش بدیدند | همه یکسر به پیش او دویدند
چو نعل اندر سم اسپش فتادند | چو سم بر نعل اسپش بوسه دادند
شرف گفتش که ای فرخ فرشته | خدات از رحمت و رافت سرشته
تو گشتی کشتی غرقه چند | تو گشتی روح بیجان گشته چند
نمودار روزای جان جوانی | با تیغ تو آب زندگانی

اشارات تو قانون نجاتست ... بشارات تو مفتاح حیاتست

تو گشتی خضر ما ورنه درین کار ... شدی آب حیات ما بیکبار

نمود امروز ای جان جوانی ... بما تیغ تو آب زندگانی

اشارات تو قانون نجاتست ... بشارات تو مفتاح حیاتست

تو گشتی خضر ما ورنه درین کار ... شدی آب حیات ما بیکبار

که باو از رحمت چون داور ... بران بحری که زاید چون تو گوهر

کنون اینها باحسان تو داریم ... چه جای این و آن جان از تو داریم

چو گشتیم از دم تیغ تو زنده ... بجان هستیم در پیش تو بنده

شرف را مهر گشت ای شه بهر در ... کرم فرما و زین گشتار بگذر

یقین این فتح را فضل خدا کرد ... دگر این دعاهای شما کرد

چو از خود هیچکس را قدری نیست ... مرا کس پس ازین ره منتی نیست

اسد با جوهر از زره دریدند ... غنیمتهای دزدان در کشیدند

ز اسپ و جامه و از ساز پیکار ... ملک بو کرد سوی جمع تجار

که این مال غنیمت را همین دم ... شما را بخشش باید کرد درهم

شرفزا در بها و افشا و آتش ... بگفت ای شاه زرین تاج سرکش

بکش از شرم و خجلتمان خدارا ... که کردی از نکاردم زنده ما را

که مال و جان ما کمتر حق تست ... همه آزاد کرده و مطلق تست

همه از دولت درفشان تو داریم ... نه از تیغ درخشان تو داریم

بادل گوهر و یاقوت رخشان ... بآخر مال و بر سر جوهر جان

که کرد اندر جهان از شاه درویش ... برای دیگران ترک سر خویش

چه ماند از رحمت و آزادمردی ... که با این بندگان خود بکردی

ملک در پیش ایشان خورد سوگند ... بذات پاک بی مثل خداوند

که گر از گنج بی چیزی بمیرم ... از انجا هیچ چیزی بر نگیرم

چو تجار این قسم از وی شنیدند ... بغیر از قسم درمانی ندیدند

بخشیدند بر هم آن غنیمت / شدند آنگاه جازم بر عزیمت

روان گشتند از آنجا خرم و شاد / دل از قید هوای گنج آزاد

همی کردند هر یک از سر مهر / بصدق دل دعایی در خور مهر

همی گفتند کاندر کل عالم / گرا باشد ز فرزندان آدم

چنین لطف و چنین حسن و جمالی / چنین جود و چنین فضل و کمالی

شرف گشتش گرامی پور دلارا / که بادت سایه دایم بر سر ما

مرا چیزی عجب در خاطر افتاد / که گشت از فکر آن معنی دلم شاد

دلم با خویشتن این راز می‌گفت / که در عالم نزیبد کس ترا جفت

بجز دخت شه خوارزم کیوان / که هستش چرخ اعظم طاق ایوان

که آن دریا ندارد جز آن در / ز وصف حسن او عاجز تصور

مه چرخ ملاحت نام ناهید / رخش را مشتری از چرخ خورشید

سخن روشن کنم رویش چه جاست / بگویم راستی سروش رداست

کسی باید چنینش بداند / که عقل از فکرتش حیران بماند

پری پیکر بتی ماه مقنع / بهشتی دلبری حور مبرقع

شب قدر جهان تاری ز مویش / مه عید فلک تابی ز رویش

رخش چون مهر بی همتا در آفاق / بجفت ابروان چون ماه در طاق

دو زلفش همچو جعدش پیچ بر پیچ / دهانش چون میانش هیچ بر هیچ

همه سنبلش در بت پرستی / مدامش نرگس اندر عین مستی

گرفته زلف او بر مشک آهو / هزارش چین نهان در زیر هر مو

دهانش خاتم جم لعل ضحاک / ز وصف قامت او عاجز ادراک

ز مستی نرگس جادوش در خواب / ز سودا سنبل هندوش در تاب

دریده پرده گل از گل روی / کشیده خار سنبل را بگیسوی

دهان بی نشانش سر مکتوم / نگشته فکر را از هیچ معلوم

میان باریک از هیچ آفریده / بموی کوه سیمین بر کشیده

چو جان از لطف نامی بی نشانه / میانش نام لیکن در میانه

قد طوطی خرامش سرو بستان / بر آن سرو بستان سرو بستان

ز سیمین ساق آن سرو سمن بر / خزد تا ساق در گل چون صنوبر

جمال جانفزایش در خور مهر / قد چون سرو نازش را از آن بهر

چو مهر دلربا چشمش جهان گیر / چو مه رویش بخوبی آسمان گیر

نه جز خورشید شاید جفت ناهید / نه جز ناهید زیبد یار خورشید

مرا ناگاه داد این فکر خوش دست / ز غیب این نقش بر لوح دلم بست

با میدِ عطای حق تعالی / زدم با خویشتن فرخنده فالی

چه خوش گفت آن بلند اختر در اقبال / که خیزد از برای دیگران فال

بسا فالا که از بازیچه برخاست / چو اختر می‌گذشت آن فال شد راست

چو بشنید این حکایت مهر از وی / گشود از نرگسش آب و گل از خوی

نهان شد زیر پروین قرص ماهش / گرفت اقطاب گردون دود آهش

ز شوق ناشکفت آن شمع منور / شرف را دود سودا رفت بر سر

بگفتا ای شمع ایوان نکویی / ز سوز دل چرا گریی نگویی

جوابش داد کین زاری و حرقت / بود از آتش دلسوز فرقت

همائی داشت با سیمرغ پیوند / بناگه دل ز بوم خویشتن کند

گرفت آن شاه باز چرخ مسکین / ز او قبهٔ غربت نشیمن

کنون سیمرغ از آن آمد به پرواز / که تا یابد همای خویش را باز

شرف گفتش که ای شاه جهاندار / ز فضل حق مشو نومید زنهار

بحق جو در همه بابی توسل / بر او کن در همه بابی توکل

یقین انگار از بی مطلب شتابد / مراد خود بزودی باز یابد

پس از ماهی همین دو قوت و خرم / رسید آن کاروان در خوارزم

رسیدن مهر با کاروان بخوارزم

دلا چون غرهٔ صبح جوانیست / کنون روز نشاط و کامرانیست

در اول گرچه زحمتها کشیدی ... ولی آخر بکام دل رسیدی

اگر در ره فتادت بار در گل ... فکندی عاقبت خود را بمنزل

رسد تشنه بمنزل هر که پوید ... مراد خود بیابد هر که جوید

کنون از جام وصل یار می نوش ... که تا گردد غم هجرت فراموش

چنین دارد ضمیرم یاد از فرد ... که یا د حال اهل عشق میکرد

که چون آن آفتاب مشرق بزم ... پیاده با شرف تا حد خوارزم

یکایک شهریان گشتند آگاه ... که می آمد شرف با دولت و جاه

پی تحسین همان حال کردند ... صد و در شهر استقبال کردند

پیاده از تمام آمد سوی شهر ... بمقصد واصل و از کام با بهر

شرف را مهر گفت ای خواجه زاده ... که رحمت بر نیارد کورست باد

کرم کردی و لطف و مهربانی ... کنون از روی شفقت گر توانی

که بهر این غریب زار بی ساز ... دو روزی مختصر جایی کنی باز

که روزی چند ازو سرگرم دور ... که جانم از خجالت گشت رنجور

شرف بوسید پیشش کای خداوند ... بتاج چرخ و خاک راهت سوگند

که تا اینجایی ای شاه یگانه ... نباشد خانه ات جز بنده خانه

اشارت بشارات نجوم

پی تحویل مهر مشتری فال ... بود وقت شرف بهر جلال

چرا باشی غریب ای مهر یکتا ... که هست خانه خود خانه ما

حضیض از مقدم اوج کمالت ... شرف بی طلعت چون وبالت

ترا تا وقت رجعت سوی خانه ... نشاید از شرف کردن روانه

سزای مهر تابان ار فراقم ... ولیکن در هبوط و احتراقم

برای مقدمت ای مهر دیدار ... شرف قربان کند خود را اجل وار

چو این گفت از غلامان کس فرستاد ... که خالی خانه چون قصر نوشاد

در و داع برگ گونگون ساز ... کنند از بهر مهر مه خفتن باز

وز انجا تازیان در شهر تازند | یکایک دب اثرتی بنوازند

صفت خوارزم

ملک شهری معظم دید و دلکش | چو فردوس برین آب و هوا خوش

سوادی دلگشا چون چشم دلدار | مقیمش مردمان خوب دیدار

سوادی چون سویدا منزل روح | در ابواب کام و عیش مفتوح

عروسی با جمال و نغز و نیکو | ز چین نقش کشیده نیل بر روی

ز خاکش چرخ را بر جبهه اکلیل | شده از رشک آبش بحر در نیل

ز حسن عرصه اش بغداد در خط | اسیر [illegible]ان بر چسپون او شط

بهشتی بود پر حوران تاتار | قصورش را بود در تحت انهار

ز زلف دلبران خلخ و چین | هوای جان فزایش بود مشکین

به هر جا حلقه چون زلف دلبر | فتاده توده توده مشک و عنبر

به بازارش متاع عیش ارزان | عنا نایاب و کام دل فراوان

ز غمزه دلبران آتش به بازار | به جان آن جنس را دلها خریدار

چو نوشش لعل ترکان سیم بر | به هر سویی گشاده تنگ شکر

اسد را مهر گفت ای فارغ از دهر | عجب گر در جهان باشد چنین شهر

همی راندی نگار ناز پرورد | در او آشفته و حیران زن و مرد

پیاپی ماه تابان تا به منزل | گرفته همچو مه در عقده اش دل

چو در بیت شرف تحویل فرمود | شرف را از قدومش دولت افزود

به جان بر که گرانی در خور مهر | همان ساعت در او آورد از مهر

چو نی شکر بی خدمت کمر بست | زمانی همچو پروا از پای نشست

سوار رومی زرین اعلام | چو رخت انداخت در خرگاه شام

بیاسودند آن شب تا سحرگاه | که چون باد صبا از جست راه

ضعیف و ناتوان و خسته بودند | دمی چندی در آن منزل غنودند

چو این گرمابه شکل بیم و امید / ز تاب چشمهٔ جوشان خورشید

حرارت یافت همچون صدر عشاق / ز تاب آتش دلسوز اشراق

سوی گرمابه شد مهر پری چهر / چو گل بی رنج آسیب پیکر مهر

درون شد دید بس خرم فضایی / بغایت دلگشا آب و هوایی

بیکجا صلح کرده آب و آتش / شده از صلحشان آب و هوا خوش

بهشتی جانفزا در جوف دوزخ / سرایی دلگشا در جنب مسلخ

بروح روضهٔ جنت ریاضش / بلطف برکهٔ کوثر حیاضش

ز شرم جام طاسش چرخ ازرق / نهاده جام مهر و ماه بر طاق

یکی صوفی مقیم کنج تحریر / مرید از اهل فقر بود و تحریر

ز شوقش روز و شب در پیچ و تاب / درونش ز آتش دلسوز در تاب

بخلوت هر کرا اکرم نشانده / برو هیچ از لبش چیزی نمانده

مریدان هم بباطن هم بظاهر / ز فیض صحبت او گشته طاهر

ز هر سودایی کو قبله بر داشت / بروز ناشستگی یکسوی بگذاشت

مریدی را که بوده میل خلوت / بغسل و موی ستردن کرده [illegible]

تعلق با مرادش هر که جسته / بکلی از تعلق دست شسته

درونش هر کرا ره داده با خویش / شده از خواجگی فی الحال درویش

چو کردی تربیت پیر و جوانرا / بشست و شو گرفتی این و آنرا

همی کردی مریدانرا اشارت / بسوی ترک و تجرید و طهارت

گشاده خانقاه ترک را در / خلایق را صلا در داده پیر

مراد جنس بوده حاضر در خزانه / نهاده باب پا و در میانه

درو با صادر و وارد بآزرم / نموده با همه کس پرسش گرم

بباطن با که او پادشاه خوش / مرادش هر یکی مهمانی برایش

ازین با آب رویی بی تکلف / همه کس کرده در مالش تصرف

بتری حاصل خود برفشانده / بکشتی چون جهان زرشک رانده

بنوده التفاتش جز که با آب / بهر میلش بسوی ماه و محراب

پری رخ چون مشرف کرد حمام / ز عکس روی او شد لاله گون جام

دل گرمابه شد گرم از هوایش / چو جام از مهر در دل کرد جایش

چو سروش بر کنار حوض بنشست / هر انگشتش ویرشته از جان و دل رست

همی گشتی بگرد پایه حوض / بجان و دل شدی همسایه حوض

دران صورت که بودش معنی جان / شدی چون صورت گرمابه حیران

چو دیدی گیسویش آویخته بر پشت / گزیدی عقل کل از حیرت انگشت

فشانده مشک تر بر روی کافور / ز واللیل آیتی بر روی والنور

ز جعدش حلقها افتاده بر دوش / همی کردی فلک را حلقه در گوش

بنفشه شیفته بر عارض گل / شده بر برگ نسرین دسته سنبل

بصلح و آشتی با هم شب و روز / بیک جا اجتماع قدر و نوروز

بناتی بر کنار حوض پسته / گل و شکر بآب لطف رسته

بر آن ماه رخ دلاک شد زود / بگل خورشید تابانش بیندود

میان گل سمن با آب سیداشت / عجب ارغوان سنبل همیکاشت

بدستان شانه صد سر برتراشید / مگر تا اندیشش ز زلف پیچید

بسی دندان بزد و سعیها کرد / که تا از موی او یک حلقه وا کرد

ولی ز آن عقده پیچاپیچ مشکل / بماندش دست بر سر پای در گل

ز گیسویش همی افتاد شانه / در شب رنگ هر سو دانه دانه

بغیر از وی میان مشک و عنبر / نکرده راست فرقی هیچ پرور

بیاید زنده پوشی شوخ دیده / ز دست خلق مالشها کشیده

بسی در پای مردم روی سوده / بر او از هر تنی چیزی ربوده

بدستان کیسه بر خلقان همی دوخت / بسی چرک دنیاوی همی سوخت

بسی خواهش بر آن سیم بر کرد / که تا از پیشش اندک ضند بر کرد

رسید آنگاه وشیی لیف پوشی / که میزد هر نفس از شوق جوشی

وادم کنف همی کرد وی پرستی / ز جام عشق بود از می پرستی
چو کف بر سر و شمعش بمالید / ز لالا آتشش بکلی پاک گردید
برای پای بوس آن شه شنگ / همه تن رو همه و چشم شد سپنگ
بدان بختی همی ورزید سودش / که تا مالید روی چشم ورباش
گران جان دل سپاهی سخت رویی / خشن طبعی و ناهموار کویی
که تا باشد از آن دلدار خود دور / سبک آمد چنان دلدار را پای
چو شست اندام او را جمله پاک / ز زنگ سنگ شد مرآت چین پاک
ز آب آمد برون تابنده خورشید / جهان را گشت روشن روی امید
شد آب حوض صفا از عکس آن جسم / یقین روشن تر از سرچشمه مهر
چو تار شور را بر دوش بیافت / با نگشتان شب عنبر سر بیافت
ورق بر نازک اندام ایستاده / چو مروارید تر بر سیم ساده
برون آمد شکفته روی چون گل / سهی سرو وش گشتان در پای سنبل

چکان قطره گلاب از لاله روش / روان آب حیات از ظلمت موش
ز مهر جبهه اش خوی چون گشوده / خلایق را بروز اختر نموده
ز فرق او شده سر پوش مشکین / معطر گشته ز اندامش قرح چین
شرف شد پیش و دادش بوسه بر دست / بجان در طاعت و خدمت کمر بست
غلامانش ز در پرون دویدند / برای شاه شربتها کشیدند
شرف شد پیش و دادش بوسه بر دست / بجان در طاعت و خدمت کمر بست
شرف از راه خدمت جست و برخاست / بخسرو داد شیرین جام شربت
چو شربت برد پیش لعل در پوش / شد از وصل لبش رنگین و نوش
شد آن قند آب زیر لب نهانش / نصیب خضر شد آب حیاتش
ملک چون کرد جام زندگی نوش / غلامان شرف آغوش آغوش
بیاوردند خلعتهای زیبا / ز گوناگون حریر و خز و دیبا
همه بر قد آن سرو سهی راست / شرف پیش کشید و عذرها خواست

وران غنچه‌ی ملک عذرش بپوشید | ستایش کرده حالی جامه پوشید
چو غنچه جامه‌اش می بست جوهر | همی درید گردون جامه در بر
ازان پس خادمانش را سراپای | کشید اندر حریر و اطلس والای
پری رخ آمد از گرمابه بیرون | شد از شوق جمالش عقل مجنون
وز از برگ گل شبنم نشسته | بژاله چهره گلنار شسته
گلاب از لاله احمر چکیده | دری در رشته عنبر کشیده
ز وصل آب سروش تازه و تر | شده بر سنبل و گل سایه گستر
کشیدند اسپ و حالی شد سواره | ز ماه عارضش ریزان ستاره
چو دیدند اهل شهر آن قد و قامت | برآمد از دل کس قیامت
همی در پای آن شه رخ نهادند | پیاده در سرا پیشش فتادند
همی راند از حیا گلبرگ در خوی | زن و مردش چو باد افتاده در پی
سوی مهد شرف شد در زمان مهر | درفشان همچو مهر از آسمان چهر

رفتن شرف پیش شاه بایوان و صفت آن

شرف برداشت انواع ره آورد | روان از خانه رخ سوی ره آورد
روان شد سوی قصر شاه کیوان | بیامد تازه رخ نزدیک ایوان
چو حجاب ملک رویش بدیدند | بپرسیدند و پیش شه دویدند
که چون دولت شرف تا زنده از راه | رسید و راه می‌جوید بر شاه
ملک فرمود تا دادند راهش | ز ره بردند پیش تخت شاهش
ثنا و از بهر خدمت دست بربست | ز روی خویش نقشی بر زمین بست
چو سر برداشت خسرو را دعا کرد | بجان تکرار اوراد ثنا کرد
وزان پس تحفه‌های ارمغانی | همه بایسته عمر و جوانی
یکایک را بر شاه جهان برد | بگنجوران خاص الخاص بسپرد
ملک حالی بخلعتهاش بنواخت | سرش از گنبد گردان برافراخت
چو خلوت گشت پیش تخت خواندش | بجایی لایق و درخور نشاندش

بدبخوی بپرسیدش بسی شاه ... ز رنج غربت و از سختی راه
بگفتش کای جهان گرد نکوفال ... کنون باشد ز بیست و شش سال
که میگردی چو گردون در ممالک ... چو اختر میکنی قطع مسالک
درین غربت چه دیدی از غرایب ... چه افکندت بحیرت از عجایب
بیانی با نوادر آنچه دیدی ... بیان کن و آنچه از مردم شنیدی
که با امثال و اخبار و حکایات ... دلم مشعوف میباشد بغایت
شرف گفت ای شهی کز اصل و گوهر ... سر آمد بر ملوکی همچو افسر
ازان گاهی که آن سکان افلاک ... همی پوییده گردم گرد خاک
وزان ساعت که هستان مساز ... برین چرخ برین گشتند سایر
کس این نادر که من دیدم که دیدست ... نه گوش هیچکس زانسان شنیدست
بدین دعوی که آوردم فراپیش ... کنون دارم گواه خویش با خویش
ملک آشفته شد از حیرت افزای ... شرف را گفت بنما تا چه داری

شرف بنشست و حال مهر و نگاه ... مفصل کرد حالی عرضه بر شاه
ز شکل و هیات و حسن و جمالش ... ز جود و همت و فضل و کمالش
ز مردم پروری و نیک خویش ... ز بدخواه افکنی و کینه پویش
ز انواع ادب در هر مکانش ... ز اصناف هنر در هر زمانش
ملک گفتا نپندارم کزینسان ... تواند بود در عالم از انسان
یقین این تن که میگویی ز جانست ... که اندامش ز سرتا پا روانست
و یا این نقش روحانی سرشتست ... که حق حسنش ز جان و دل سرشتست
و یا از مشرب شاهی ز لالیست ... ز فردوس جهانداری [illegible]
نماند اکنون مرا صبر و قراری ... که تا کی بینمش یک لحظه باری

[illegible]

ز نزدیکان امیری را فرستاد ... پی احضار آن حور پریزاد
برفت آن یار پیش شاهزاده ... بدبخوی ز بازار برگشاده

دران روی دلارا چون نظر کرد | بر او افتاد و عقلش پشت بر کرد
جلادت کرد و حالی جست از جای | بجد و جهد خود را داشت بر جای
بگفت ای دلبر ای شمع ایوان | سلامت میرساند شاه کیوان
همی گوید که ای از تاب رخسار | بشمع آسمان بخشیده انوار
اگر در مجلس ما آوری نور | نباشد از کمال سروری دور
پیام شاه چون شهزاده بشنید | طریقی جز ره طاعت ندید
اجابت کرد و جست از جای برخاست | تو گفتی بود سروی خاسته راست
کله بر تارک سر کج نهاده | کمر بربسته پیشانی گشاده
کمند خسروی افکنده بر دوش | شکنج عنبری پیچیده بر دوش
فتاده بر گل سوری کلاله | شکسته سنبلش بر طرف لاله
سحر در شام و شامش در سحرگاه | کمر چون موی و مویش تا کمرگاه
کمر را گر چه گردی بر میان جست | شدی باز از هوای آن میان سست

دوچشمش

دو چشمش جان شکار ناتوان کش | دو ابرو بر دل عاشق کمانکش
رخش پیرایه چمن طراوت | لبش سرمایه چمن و حلاوت
ز زلفش خاطر جانها مشوش | ز خالش داغهای دل بر آتش
رخ و زلفش مهی تابنده در شام | ز حسنش طشت مهر افتاده از بام
دو ترک چشم بر دلها کمین ساز | دو ابرو بر جگرها ناوک انداز
کمان ابرویش بشکسته پهلو | مه نو پاره‌ها زه کرده بر روی
سهی سروش چو سرو از باد در میل | کشان از کبر در روی زمین ذیل
برون آمد چو ماه از خانه خویش | سواران همچو انجم در پس و پیش
بر شمع آن تاجدار روی نگین | نشسته در میان قبه زین
چو دیدندش خروش از خلق برخاست | چو خورشید بر روی از نجیب راست
همه آشفته سر در پیش نهادند | چو گیسو در قفایش اوفتادند
دران کوی آنچنان بودی زدام | ز انبوه خلایق بام تا شام

برای دیدن آن ماه دلخواه | که از کثرت نبودی بار در راه
بران ره هر که یکدم ایستادی | زمین را تنگ زر فرو دادی
چو مهر آمد بنزدیک ایوان | خروش مرد و زن شد تا بکیوان
ملک ز نو و کهن پرسید کیست | چنین جوش و خروش شهر از چیست
بگفتندش ز حسن آن جوانست | که شهری پر خروش و پر فغانست
گلی بس تازه یا جنس غریبست | که هر سویش هزاران عندلیبست
ملک با شد تعیّن آن سرو قامت | که گشت از قامتش ظاهر قیامت
بگفت آن حور را در پرده آرید | بسان پرده اش بر در مدارید
در آوردند چون پیشش از در | نهاده نیم تاجی بر سر از زر
چو آمد از در خورشید خاور | شد از تاب رخش مجلس منور
از اول راست چون شمعی بشاد | وز این قامت شه شاه خرم و شاد
بساط شاه را زان ره تقبیل | ز لعل خود مرصع خواست اکلیل

ایمن

زمین گرد از رخ خود چون گلستان | ز لب بوی روان کرد آب حیوان
بس آنگه کرد مدح خوب ترتیب | که حیران شد ملک زان حسن ترتیب
بلفظی موجز آن شیرین عبارت | کشید اندر مجاز و استعارت
ز انواع صنایع کرد توشیح | باقسام بدایع کرد ترشیح
ز فضل خویشتن فضلی عیان کرد | معانی را بلفظ خود بیان کرد
برای شه ثنایی کرد انشی | که جان بار دیدش از خوانش معنی
ملک در ماند از لطف و فصاحت | شد اندر شور از آن حسن و ملاحت
بدست خود اشارت کرد خودش | وز آن دست نزدیکان نشاندش
چو صبح از مهر در رویش بخندید | ز روی لطف گرمش باز پرسید
بهر فضلی که میکردی خطابش | همیدادی جواب با صوابش
بهر میزان که او را میکشیدی | بهر سنگش تمام الوزن دیدی
بهر معیار کو را آزمودی | عیار نقد اوش ده دانگ بودی

بهر بابی که کردی امتحانش
یکی مجموعه دیدی در انش

شدی از لعل جانبخش دلاویز
دمادم گوهرافشان شکرریز

ملک را ذوق آن شیرین عبارت
فکندی در جگر تاب حرارت

زحسن و نطق شیرین مانده حیران
گرفته هر یک انگشتی بدندان

همی گفتند کای امری عجیبست
بدین فضل و هنر شخصی غریبست

جهان چون شعر مشکین کرد در بر
فلک بر سر نهاد از ماه افسر

ملک دستوری از شاه جهان خواست
بساط شاه را بوسید و برخاست

سراپا جامهٔ خود شاه پرور
زموزه تا قبا و طوق و افسر

یکایک را برون کرد از سر مهر
بجان و دل نهاد اندر بر مهر

بخاصان گفت کاپی باد رفتار
کشید از بهر مهر و دیدار

ملک کرد آن کیانی حله در بر
نهاد آن خسروانی تاج بر سر

سری بنهاد پیش تخت کیوان
نهاد آنگاه پا بیرون ز ایوان

کشیدند اسب شاهی پیش آن ماه
نشست آن مه جبین بر باره شاه

سراپا جامه خود شاه سرور
زموزه تا قبا و طوق و افسر

یکایک را برون کرد از سر مهر
بجان و دل نهاد اندر بر مهر

بخاصان گفت کاپی باد رفتار
کشید از بهر مهر و دیدار

روان از خانه کیوان عنان تافت
سوی بیت شرف چون ماه بشتافت

چو مهر از کاخ خسرو رفت بیرون
ملک خاصان خود را گفت کاکنون

چو صبحم شد به خاطر گواهی
که این مهر است از گردون شاهی

چنین حسن و جمال و فضل و آداب
دلالت میکند بر قدر انجاب

ز دور عهد آدم تا باکنون
چنین فرزانه فرزند همایون

گر این یک دانه عالی نژاد است
یقین کز مادر گردون نزاد است

همه گفتند کاین صاحب قرانست
که در هر فن بتنهایی جهانست

ازینسان بحر بی پایان زگوهر
نباشد بیگمان خالی زگوهر

گفتار در رفتن مهر با درج بخدمت شاه کیوان

چو از انوار شاه تخت خاور / سریر لاجوردی شد منور

برآمد بر سریر خویش کیوان / منور شد ز تاجش تخت کیوان

بحاجب گفت جز خاصان درگاه / مده امروز کس را پیش ما راه

فرستاد از پی مهر پری چهر / که بودش جان و دل پر آتش مهر

چو مهر از دعوت شه گشت آگاه / اجابت کرد حالی دعوت شاه

بگوهر گفت کان گوهر که داری / همی باید که اکنون با خود آری

درون شد گوهر و آورد گوهر / نهاد آن گوهر را در درجی از زر

پری پیکر برون آمد ز خانه / شکفته روی و کاکل کرده شانه

روان شد همچو خورشید درفشان / خلایق در عقب چون سایه پیچان

ز پس میراند تا نزدیک درگاه / نهاده رخ بسوی حضرت شاه

ز اسپ آمد فرود و شد در ایوان / زمین بوسید پیش شاه کیوان

چو رویش دید شاه از صدر برخاست / بجنب خویشتن جایش بیاراست

بسی با مهر چرب دستانی / نمود از مهر خاطر مهربانی

دلش شیدا و دلداریش میکرد / غمش میبرد و غمخواریش میکرد

در اثنای سخن خورشید ثانی / اشارت کرد گوهر را نهانی

که تا آن درج گوهر را بیاورد / بگنجوران خاص شاه بسپرد

چو گوهر درج را از لب گشاد / ز تابش چشم خسرو بروی افتاد

ز مهر ماه رخ پرسید کاین چیست / سبب ز آوردن او در میان چیست

خجل شد مهر و گفت ای شاه عالم / بذاتت افتخار نسل آدم

باستظهار عفو شاه والا / زهی برون نهاد از حد خود پا

که آرد ذره پیش مهر انور / فشاند قطره بر دریای اخضر

بقدر خود بود گر مور نادان / برد پای ملخ پیش سلیمان

اگر گستاخیی کردم ز حد بیش / برحمت در گذار از بنده خویش

غریب اعمی بود ای شاه والا / عبارت چشم شو آن داشت زاعما

کنون بهر نثار خاک این در / چو جان بنده جسمی پس محقر

رهی آورده تا با جوهر جان / فشاند بر بساط شاه کیوان

چو این گفت از حیا بنشست در زوی / تعجب کرد شاه از حالت وی

برش برد جوهر درج جوهر / جو شه برداشت زان درج گهر سر

در انجا دید خسرو قطعه چند / که در عالم نبودش مثل و مانند

از ان یک قطعه لعل خسروانه / نبوده هیچ شه را در خزانه

وزان هر پاره یاقوت معصفر / برابر با خراج هفت کشور

ملک در کار او حیران فرو ماند / نهانی نام یزدان بر زبان راند

گزین شرم و حیا کس را نباشد / بدین جود و عطا دریا نباشد

چو خسرو یافت او را در خجالت / برای دفع آثار ملالت

زخادم خواست حالی تخته نرد / زجا برجست و بیرون رفت و آورد

صفت نرد باختن

وزیری داشت در هر فن یگانه / بتعلیم نرد فرد و در زمانه

زیاد از فکر در منصوبه دانی / فزون ز اندیشه اندر نقش خوانی

زنه در خانه گیری دست برده / زمانهای طویل آن کار کرده

حریف ار صد بدی ور ده هزارش / شدی عاجز ز لعب شش شمارش

چو او سازنده تا در کشیدی / بدستان عقل و جان زاد در کشیدی

بطاس و کعبتین خرج انجم / قضا با باخت با وی برابر

سپهر مهره گردان مشعبد / بگاه لعب در ششدر هم

چو شب هر که سمین مهره بسته / بضرب مهره اعدا شکسته

چو دست مهره را بازی گشاده / فلک را مهره در ششدر گشاده

چو نقش کعبتین مهره خوانده / حریف عقل از بازی بمانده

فلک چون کعبتین از بازی او / همی غلطید از حیرت به پهلو

چو طاس آوازه‌اش گم کرد عالم | ز ضرب کعبتینش فکر لازم
چو او شش حساب از تخته خواندی | خرد چون تخته بر جا خشک ماندی
ملک گفتا بیا تا نرد بازیم | زمانی خویش را مشغول سازیم
چو آنگه لعب نرد آغاز کردند | در لهو و طرب را باز کردند
ملک با آنکه جا نکرد و دو استاد | وزیرش خصل چندین طرح میداد
بکم از نقطه دستور سرور | ملک را کرد اسیر قید ششدر
چو یک مهره در بند اوفتادش | همه چرخ هنر تعلیم دادش
چو خسرو شد بدان تعلیم لاعب | روان شد بر حریف خویش غالب
از آن بازی خجالت یافت دستور | بهر آورد رخ کاهی و دیده را نور
اگر داری هنر چندین و نامی | چه باشی بر کنار اندر میان آی
گرمنش تو ای گلبرگ خندان | همی جوییم حریف آب دندان
ملک گفتا بنور چشم شاپور | که بستان داد جان ما ز دستور

بیامد مهره پیش تخته از نو | حریف خویش را در بازی آورد
ستد زو کعبتین و گوش مالید | چنان کز دست بر دوش طاس نالید
شدی آسمان با خصم گرباز | چو گردون مهره بازی کرد آغاز
حریف از چند کردی خود نمایی | نمی بودش ز دست او رهایی
همی زد مهره‌اش آن ماه شهره | چو بر جستش ز بیکر داند مهره
دمادم از معارض داد بیخواست | همی آمد دمادم داد و راست
چو نقصان داشت مهره وادعاش | ملک میکرد در وادی تماش
بر او اندر نه ساعت شاه والا | بپای شش ندب از خصم عذرا
چو طاس از بازی آن پاک طناز | بماند آن قوم را گیرد دمان باز
ملک کرد آفرین بی شمارش | جواهر کرد بر تارک نثارش



ندیمی داشت خسرو نام شاهی | سخن شیرین و در شطرنج استاد

چو شد آن عرصه را کام بیجز روی ... گرفته صیتش از خوارزم تا ری
ز دو قیر نام سر تا بگستردو ... علم در نامه بحاج برده
ببازی هر که رخ پیشش نهاده ... شده از اسب به بازی پیاده
چو کالا رفت از عرصه جیدی ... چنان تا آخر بازی بیردی
بچندین تعبیه استاد هر دو ... بسی منصوبهای طرفه از بر
بسی در حضرت شاه آن نگاه ... ز استادان برده عماها
بدستان برده ز ابنای عجم دست ... نبوده کس درآن بازیش هم دست
سوارانی که سوی عرصه راندند ... بطرح اسپی ازوی باز ماندند
بخسرو گفت شاه ای فضل را گنج ... بیاز از لطف باوز باد شطرنج
برو نیز ار شوی امروز خیره ... کنی استادیش در چشم تیره
بود عین عطا و محض الطاف ... که عالم زین دو تن گشت برطاف
جوابش داد کای دارای کیهان ... زهی شه را است کمتر بنده فرمان

دوان شطرنج پیشش آورد و بنمود ... بیازیهای شیرین دست بگشاد
شه خورشید رخ بیدق ز شه راند ... باسپ و فیل و فرزین بر شه راند
شورشش بود بر سر جمله آفات ... که گردش در میان عرصه شهمات
دگر ره سوی بازی کرد شه رخ ... درآمد با حریف از رای فرخ
برامر آلت خود را ز دو بت ... که تا بود معارض را برد دست
بهر بازی که خصم از حیله میساخت ... علی الفورش جوابی بهر میساخت
چنان چیره از هنر بر عرصه آلت ... که هر یک بود بر نقشی حوالت
بچندین ها دگر دی چار ره بازی ... دل خسرو برآوردی به بازی
بهر دستی که جهد خود در آن بست ... بیازی بازیش بیرون از دست
ببازی با چنان ماه طنازی ... نبود شش پنج جا در دست بازی
بت مه رخ ببازیهای طرفه ... بمیر و روان زنان قلب طرفه
بیک دم شست و نه دست بیاپی ... شه اقلیم چارم برد ازوی

ز خسرو شد چنان شرمنده فرهاد | که گفتی جان شیرین داد بر باد
ز نزدیکان خاص مجلس شاه | عزیزی آفرین بر رفت بر ماه
ملک حیران در آن بحر فضایل | شده واله در آن کار خصایل
دمادم حیرتش گشتی زیادت | در آن نیک اختر صاحب سعادت
بسی کردش در آن معنی ستایش | دگر ره از برای آزمایش
بدو گفت ای بفضل و علم ماهر | دبیر خاص ما چون نیست حاضر
کرم کن یک زمان بردار خامه | نویس از من برای چند نامه



بخدمت سر فرود آورد چون کلک | کشید آنگاه در لفظ در سلک
بگفتا در دوات و کلک شاهی | بچشم و سر کنم کاری که خواهی
که باشد چون دوات و کلک بنده | بر حکم روانت سرفکنده
وگر چون کلک در آب سیاهم | ور پیچستی سوی از خدمت بکام

بخدمت چون دوات و کلک ای شاه | کمر بسته دوامی گاه و بیگاه
رهی چون زیردست بی زبانت | بهر حکمی که رانی در میان است
دمی جز بهر خدمت نی گشاید | اگر از دودمان دودش برآید
وگر بر وی نهی مقراض و خنجر | کشد پیش تو تن سر زیر بر تیر
وگر امرت زند بر ناخنش نی | بجز فرمان و طاعت ناید از وی
بجز عشقت ندارم در سویدا | ز شوق خدمتت در عین سودا
از آن بر دوست دستوران نشستم | که خود را بر غلامان تو بستم
سرم گر زانکه برداری بعمدا | که باشم زیردست و پای بر جا
برون کرد از قفس مرغی سبکبر | که منقارش فشاندی شکر و جنبر
گهی بر طرف مندش بود پرواز | گهی با خطهٔ چین آمده باز
بمشکین خطی شیرین زبانی | نگاری لعبتی زیبا بیانی
حبش رو خادمی خوبان دربار | امین و محرم و خلوتگه یار

سه اسپه راکبی لیکن پیاده / کمین لالی زبان دایم گشاده

خضرسان راه تاریکی بریده / که تا بر چشمهٔ حیوان رسیده

در آنساعت که آن نی را قلم کرد / بیکدم عالمی را محتشم کرد

چو مهر مه جبین برداشت خامه / روان بر نور کرد آغاز نامه

فلک بنهاد خالی بر خطش سر / فشاند از نوک بر کافور عنبر

ز آب لطف روی نامه تر کرد / قلم را از عبارت نیشکر کرد

بنوک خامه هر گوهر که سفتی / یکایک نامه اندر جان گرفتی

بران معنی که کلک او نوشتی / ز سودایش برق سرگشتی

خرد حیران در آن خط و عبارت / فلک واله در آن رمز و اشارت

چو تیر آن نامه نامی نخوانده / برای زه زبانش باز مانده

گران و نسبت و تشمیر و ارسال / همه بر عین حسن خط او دال

سطورش راحت افزا چون قد یار / حروفش مشک سا چون خط دلدار

چو جان

چو جان و جسم ترکیب و اصولش / ملک سان هم صعود هم نزولش

میان ظلمت خط نور معنی / چنان ظاهر که در شب جرم شعری

و یا چون از شکنج زلف دلبر / در افشان روی چون خورشید انور

و یا چون از سیاهی نور دیده / خط انوار در عالم کشیده

بران معنی بابیک و خط خوب / چو گشت از کلک مهر آن نامه مکتوب

ببوسیدش روان آنگه فرستاد / چو خسرو را نظر بر نامه افتاد

ز اول تا باخر چون فرو خواند / ز خود بیرون شد و در خود فرو ماند

بخاصان گفت زینسان کس ندیدست / ز در افشانیش پیدا شیدست

بعالم مثل این صاحب هنر نیست / مگر این شخص از انواع بشر نیست

که از انسان کامل صنع نبود / کسی را است این مقدار مقدور

فرو رفت این سخن را حد انشی / مگر روح الامینش کرد املا

خطش بیرون ز وصف ادراکیست / مگر خط کرام الکاتبینست

دران مجلس [illegible] / ازان آتش همی کردند اقرار

بران انشی خوب و خط شاهد / افاضل معترف گشتند و شاهد

ملک گفتا که منشور است این خط / که ننوشتست هرگز کس چنین خط

همیخواهم که مجموع اهل این شهر / بیابند از خط خوبی چنین بهر

بحاجب گفت خیز و از پی خرم / که رو بر چار سوی شهر خوانم

بیاویز این خط خوشخوان زیبا / که تا هر کس کند روی تماشا

که می‌بخشد معین دیده را نور / چه جای این که خواند گوش از دور

چو حاجب رفت آن خط را درآویخت / ز جان مردمان شوری برانگیخت

همیخواندند از ره اهل تحقیق / بنام آن نوع خط را خط تعلیق

صفت بزم کردن ملک با مهر و ماه در آن شهر

چو مغرب ساغر خورشید نوشید / فلک نقل کواکب بر طبق چید

عیان گشت از فلک ناهید با عود / جهانرا مژده داد از فال مسعود

ملک با مهر گفت ای ماه دیدار / یک امشب مجلس ما را بروز آر

بپر مجلس آنگاهی خبر بود / که رو بزمی چو مینا ساز کن زود

شد او فی الحال و گرد اسباب آراست / چو روی مهر بزمی خوش بیاراست

سرا گشت از نگاران پرسرایی / چو فردوس برین از دلگشایی

غلامان خطایی صف کشیده / بغمزه قلبها را صف دریده

شده در لشکران را فر جمع / نشسته مجمره بر پای سر شمع

بهر جا شمع کافوری نهاده / بتان چون شمع در بزم ایستاده

بت ساقی ز جام چین سرمست / بخدمت ایستاده جام در دست

بهر سویی چو چشم و لعل دلبر / نهاده بر طبق بادام و شکر



پر از راحی بروح و روح در تن / روانی گشته ساکن در بن دن

دنی لیکن ولی از صحبت وی / شده کان عطا چون حاتم طی

چو یاقوت درفشان پاک گوهر
ازان رو کرده شاهان جا بسر بر

زیکرتاک زر چون روح زاده
ازان رو همه ناز از روح داده

بکیفیت سرکشی چون آب و آذر
دمادم از روانی رفته در سر

درفشان اختری از شرق کاسی
فروزان اختری از جسم طاس

به پیران داده نیروی جوانی
حیات افزا چو آب زندگانی

چو دشنام بتان تلخ شکرریز
چو روی یار آبی آتش انگیز

عروس لاله رو در حجره جام
همه کس از وصالش طالب کام

بت چنگی گرفته چنگ در چنگ
براه پرده دل کرده آهنگ

بزخم ناخن آن دلدار طناز
گره بگشوده از ابریشم ساز

دم نایی روان بگرفته در نی
خروشان گشته بربط از رگ و پی

مغنی را الگف ساز چغانه
زمی حلق صراحی در ترانه

روان از دست ساقی جام بلور
چو جام باده نو افتاده در دور

لب جام از لب ساقی شکرنوش
بتان کمبیز زده مجلس پر جوش

ز ساقی خواست خسرو جام باده
بحرمت داشت پیش شاهزاده

از او شهزاده استغنا همیکرد
ملک سوگند او میداد و میخورد

چو منع شاه را رای منیره
ستد آن جام و خدمت کرد و نوشید

قدح چون گشت با لعلش ملاقی
برآمد بانگ نوشانوش ساقی

چو دوری چند جام باده برگشت
ز بوی وی دماغ روح برگشت

چراغ و شمع مجلس مهر مه وش
ز وصل جام نوشش گشت خوش خوش

ز آب صافی جان پرور مل
رخ آن سرو قد بشکفت چون گل

نشست از تاب شمع و گرمی می
عذارش چون ز شبنم لاله در خوی

ز چشمش جان ساقی مست می شد
ز دستانش قدح از دست میشد

ملک را بوی می میبرد از هوش
فلک را میگرفت از وی بگوش

ملک را بود یکی عودی یگانه
دوم نادیده چرخش در زمانه

چو عود خویش را در بر گرفتی | سپهر چنگ پشت از کار رفتی
چو مالیدی به پستان ساز را گوش | شدی در بزم گردون زهره از هوش
ز روی چنگ رخسار آواز | در آوردی چو کردی قول آغاز
در آن ساعت که بر گلی سرودی | ز هر چشمی روان میکرد رودی
ز الحان خوش او در مجامع | شده با جمله گویی سحر سامع
همی زد بربط و میخواند اشعار | خرد حیران در آن آواز و گفتار
گهی از قول خود گفتی عملها | گهی بر ساز میخواندی غزلها
ازان ترکیب کز عود خوش گرد | دماغ مهر را حالی عنبر کرد
چو چشم خویش بود از باده سرمست | بدان پستان نشد یکبار از دست
وزان سرگشته و ترکش بر باد | ز جان چنگیش برخاست فریاد
ز نرگس بیخت بر گلبرگ ژاله | به آب ابر نیسان کشت لاله
درون از آتش دل تاب داد او | تیغ غمزه از چشم آب میداد او

در آن بی اختیاری ماه طناز | به پستان از کف مطرب بتنهاز
کشیدش پیش و گوشش را بمالید | چنان کز دستش آن پیچان بنالید
از آن پس جای در بر ساخت او را | بدست خویشتن بنواخت او را
هزاران نقش موزون از بر دست | روان بر پرده ابریشمین بست
بسازی عود را در پرده بنواخت | که در دلها از آن عود آتش انداخت
بگفت از سوز قولی چند بر عود | که پیشش لحن بودی لحن داود
چو آوازش برفت بر چرخ | بر آمد نعره ناهید در چرخ
برآورد از فلک چون عود فریاد | که خوش عودی زدی چنگی بزن داد
ز وجد و حال کیوان خرقه در باخت | ز دستار مشتری حالی در انداخت
بشعر سوزناک و حرف آمیز | فکند اندر دل شه آتش تیز
ز سوز دل شفق سر بر کشید | بزد دست و سراپا جامه بدرید
خروش اهل مجلس شد بافلاک | سپهر از شوق زد بر قبا چاک

ز شادی جبه بر خاک او فتادند
به پیش پای سروش ایستادند

ملک چون آن قیامت دید برخاست
اجازت از شه والاگهر خواست

برون آمد چو ماه بدر در شب
پس و پیش از سعودش خیل کوکب

ره بیت الشرف بگرفت در پیش
ز جور یار خود بیگانه از خویش

طلب کردن کیوان مهر را و [illegible]

ز شاه بخت خاور چون دگر روز
مشرف گشت این کاخ دل‌افروز

بر آن شاه کیوان بر سر تخت
گشاد از عدل و بر عالم در بخت

بخاصان گفت تا درها گشادند
صلای خاص و بار عام دادند

بنا و آن روز دیوان مظالم
برای رفع ظلم و کسر ظالم

افاضل یک به یک تشریف دادند
اکابر رخ سوی حضرت نهادند

از انبوه آنچنان شد درگه شاه
که بسته گشت بر باد روان راه

درآمد راست چون سرو خرامان
چو زلف خود کشان در پای دامان

چو دیدند آن جمال و حسن و گفتار
روان برخاستند از جای و از کار

چو شه دیدش سزای تخت و افسر
نشاندش چون نگین بر تخت زر

ورا شاه عالمان از هر کرانه
پیفکندند بحثی در میانه

فضایل را افاضل داد دادند
جدل را در مسایل در گشادند

درافتادند با هم از چپ و راست
خروش لا نسلم بر فلک خاست

چو مهر آن بحث پیچاپیچ بشنید
نمودن فضل خود را مصلحت دید

نماند مبهم بسته را روشن بیان کرد
معانی را ز پوشش از بیان کرد

کمیت فضل در میدان جهانید
روان چون باد در جولانش دوانید

چو گوی بحث را در عرصه انداخت
هر آنکه آمد به پیشش گوی می‌باخت

چو فاضل بود و بحاث و سخن‌گوی
همی برد از افاضل در سخن گوی

ز هر علمی هزاران نکته انگیخت
ز هر بحثی بر اصحاب گهر ریخت

ز هر وقتی که کردندی سوالش
خجل گشتندی از فضل و کمالش

بیانی کردی افتای مسایل
گهی تمهید معلل گاه سایل

نمودی در سخن برهان قاطع
گهی گشتی معارض گاه مانع

دمادم نکته‌ها ترکیب کردی
قیاسات حسن ترتیب کردی

بهر جانب که اسب بحث راندی
معارض را چو خر در گل بماندی

ز بحثش عالمان خاموش گشتند
ز تقریر خوشش بیهوش گشتند

همه بر فضل او کردند اقرار
ستودندش بمدح و حمد بسیار

چو زلف مهر برهم رفت محفل
پریشان هر یکی زان کار مشکل

چو بیرون آمد آن ماه از بر شاه
شدندش همچو انجم خلق بر راه

ز کثرت ره گذارش آنچنان بود
که گفتی روز محشر روی بنمود

گشاده هر رهی در یک گذر گشت
کشیده سوی وی از حیرت انگشت

بجد و جهد چندان میانه
فکند آن ماه رخ خود را بخانه

چو شد خورشید تابان سوی شبگاه
ز خرگاه کبود آمد بر ماه

ملک کیوان نهاد اندر حرم پای
ز فکر مهر حیران مانده بر جای

رفیقی داشت نامش شه پانو
ندیده چشم شخص از روز شب رو

ملک بنشست و در پیش خودش خواند
حدیث مهر با او یک بیک راند

ملک را گفت با تو کین فضایل
کجا تمکین تواند کرد حاصل

ملک گفتا اگر نیست باور
چو فردا بر زند مهر از افق سر

بخواهم بردن او را سوی میدان
که تا بازیم با هم گوی و چوگان

برو بر قصر بنشین پیش منظر
در آن حور بدیع الشکل بنگر

[illegible]

سحر چون چرخ چوگان پشت [illegible]
بمیدان گوی زرین [illegible]

ملک کیوان برون آمد ز ایوان
عنان برتافت سوی صحن میدان

ز خاصان کس فرستاد از پی مهر
پیاده در زمان مهر پریچهر

ز جور شکیبان بر دو چوگان
دل خلق از پیش چون گوی گردان

زنخدان خوش آنکه مه روی بخوبی برده از خورشید و مه گوی

دل خلقی در آن زلف چو چوگان به بند افتاده چون گوی گریبان

بر چوگان شکنجش هر سوی جهانی مرد و زن سرگشته چون گوی

دل از زخمهای چوگان کشیدش چو گوی افتاده در پای سمندش

چو شد نزد ملک شاهنشاه عالم چو چوگان بهر خدمت کرده قد خم

ملک گفتش که ای جلد هنرور ز میدان فضایل گوی برده

همی خواهم که با هم اسپ تازیم بمیدان سواری گوی بازیم

چو چوگان سر فرود آورد خسرو که ای چوگان حکمت از سر تو

بروز عرض بر پهنای میدان بر چوگانت ای خورشید تابان

فلک خود را چو گوی پیش آرد ولی چوگان تو کی پیش آرد

بر چوگان ارت ای جهانجوی بسر خدمت کنم چو پیشت چون گوی

سری بر دوش از آن دارم چو چوگان که در کارت کنم بر روی میدان

گرم سر بشکند از زخم دست چو چوگان سر نپیچم ز شکست

ورم بر سر زنی صد باره چون گوی ز فرمانت نتابم هیچ دم روی

ز سر هر لحظه گویی بر تراشم که تا در حکم چوگان تو باشم

چو چوگان الکمی گردن فرازم که همچون گوی پیشت سر ببازم

بهر راهی که بر پشتی بپویم بصدق دل بفرق سر بپویم

ملک بشنود از آن مه راست بودی از آن پس خواست چوگان تا زند گوی

چو آوردند بیک آغوش چوگان نگارینک دلربا چون زلف جانان

سواران سر بسر چوگان گرفتند بیازی عرصه میدان گرفتند

ملک کیوان چنان چالاک بودی که گوی از مهر گردون می ربودی

نبودش هیچ گاه اسپ تازی نبودش پای وقت گوی بازی

ملک سوی شاه دو مهر سویی بیفکندی پیش هر دو گویی

بیازی مهر کردی مدارا همی فرمود با کیوان محابا

بسی سوگند داد آن شاه عادل | که در بازی مشو با من مقابل
روان مهرا و هم تازی انگیخت | ببازی با ملک کیوان برانگیخت
چو چوگان آن پری پیکر طرازی | ببازی با ملک در گوی بازی
روان بربود از شاه جهان گوی | چو بادش برد دیگر تا بر سوی
چو دولت بار دیگر گرد آن ماه | بجالان سعد روی خویش در شاه
چو خسرو دید شد پیشش دویده | مگر گردد بروان بار چیره
دو پیکر و سایه بخشش با منظر | بهم پیچید با هم بار دیگر
دگر ره چو کان زلف مه روی | برون برد از بر شاه جهان گوی
بچوگان گوی را بیرون جهانید | چو آتش باد پا را در دوانید
چنان بر گوی زد آن سرو جفت | که گشتی گویش از گردون برون رفت
بیابهوی سوی موی رو کرد | زد یک بار دیگر گوی و سو کرد
سواری هم ازین رو هم از آن رو | زد چوگان خود یک بار بر گوی

بیامد پیش خسرو گوی کرده | ز میدان سعادت گوی برده
چو چوگان زلف بر دوش اوفتاده | فلک چون گوی پیشش سر نهاده
چو شد نزدیک خسرو شاهزاده | ز اسپ پیل پیکر شد پیاده
بیامد پیش شه رانش ببوسید | فلک فرق کیانش را ببوسید
ستودش چند و کردش سواره | در و خوار ز میان یکسر نظاره
عزیزی در میان مردم افتاد | ز شهر و روستایی خواست فریاد
همه یکسر بوصف گفتگویش | چو چوگان کرده سر گرد جلو سویش
چو چوگان جمله پیش سر نهاده | چو گوی اندر سم اسپش فتاده

گفتار در عاشق شدن بانو بر شاهزاده ایران

درین حالت نشسته شمسه بانو | چو دو ناهید با هم روبرو
نظر افکنده در میدان منظر | چو طالع گشته از برجی دو اختر
همی کردی نظر در مهر و ناهید | چو از تثلیث در ناهید خورشید

ز منظر چون در آن منظر نظر کرد | هوای مهر در جانش اثر کرد
ز زلف خویش چوگانی نمودش | چو گوی دل بدان چوگان ربودش
به تیر غمزه حالی صید کردش | به بند طره در دم قید کردش
ز جام عشق شد چون چشم سرمست | دلش از دست رفت و تیرش از شست
چو زلف دلربای مهر مه‌وش | فتادش نعل دل بر روی آتش
چو مهرش گرم شد با مهر بازار | بجان چون ذره شد او را هوادار
چو لاله در درون آتش نهادش | چو گل برگ صبوری برد بادش
درآمد لشکر عشق از چپ و راست | ز ملک صبر او تاراج برخاست
چو غنچه خون گرفتش جای در دل | فرو شد همچو سروش پای در گل
چو شمع از آتش سودای دلبر | همی رفتش دمادم دود بر سر
چو مهر آن بازی مردانه بنمود | بجد شاهش میان جمع بستود
چو شد بر تخت کاخ خود درون شاه | سوی مهد شرف شد شادمان ماه

ملک

ملک کیوان چو بر ایوان علم زد | بخواند آن لحظه عارض را بر خود
بگفتش رای آن دارم که فردا | کنم در عرض لشکر را تماشا
بگو با سروران و سید لشکر | که جمع آیند در میدان سراسر
ثنا و آنگاه در مهد حرم روی | مشرف کرد کاخ شمس بانوی
به بانو گفت آنچه از شه شنیدی | دعاین والا گهر امروز دیدی
جوابش داد بانوی گزیده | ز حسن و فضل و لطف آفریده
یقین اعجوبهٔ آخر زمانست | ز وصفش هر چه گفتی بیش از آنست
ملک گفتا که پیش من یقینست | که نور دیدهٔ شاه گزینست
برون از مردی و فضل و سترگیش | دلیلم هست بر اصل بزرگیش
که آنکس کو از میان درج گوهر | کزو گیتیست مال ملک کشور
بپیش ما یکی ره تحفه آورد | یقین آنکس گهر در اصل دارد
چنان همت که در دریا نباشد | بجز در گوهر والا نباشد

عرض دادن شاه کیوان لشکر را و هنر نمودن

چو گشت اشهب سوار مهر انور / عنان تاب اندرین میدان اخضر

برون آمد روان از خانه کیوان / بسوی طرف میدان شد ز ایوان

عیان گشتند از هر سو سواران / خروشان همچو رعد اندر بهاران

همه چون ابروی خوبان کمانکش / زده در قلبها چون عشق آتش

همه چون آتش سودا درونسوز / همه چون غمزه دلبر جگرسوز

همه چون هجر مرد انداز و خونریز / همه چون چشم ترکان فتنه انگیز

یکایک تیغ زن چون ترکش یار / سراسر صف شکن چون زلف دلدار

ولایت گیر چون حسن جوانان / غبار انگیز چون جور رقیبان

چو اشک عاشقان از هجر دلبر / جهان پیما و خونی و دلاور

خیال آسا شتابنده چو گرداب / همه شبگیر و ناگه گرد چون آب

چو باد صبح گرد سطح میدان / همی گشتند و میکردند جولان

ملک مهر گزین را کرد پیغام / ز حال عرض وی را کرد اعلام

شده در تاختن ناگه چو برق / ز سر تا پای در پولاد چون غرق

چو مهر از چرخ پولادی سحرگاه / درفشان گشته از پولاد چون ماه

بزیر ران براق برق رفتار / به پشتش نیزه پیچیده چون مار

اسد در پی چو شیر تشنه از صید / که در صحرا بود جوینده صید

پیاده پیش شاه آن صید آزاد / بخدمت سر فرود آورد استاد

ملک گفتش که روز جرات تست / غرض زین عرض عرض هیبت تست

ملک را گفت کای شاه جهانجوی / بر تخت فلک را بر زمین روی

منم فرمان بر فرمان شاهی / بکن بر جان من حکمی که خواهی

اسد گر دیگرش جابک سوارست / پلنگ رزم و شیر کارزارست

بسی لعب غریب خوب بنمود / سلاح پهلوان از کار فرسود

بران شیر دلارای دلاور / ثنا و آفرین کردند لشکر

ملک بسیار بسیارش بستود / میان سپه وران جایش نمود

ازانپس بهر اسپ از جا برانگیخت / غبار از پی سینه خارا برانگیخت

جهانید اسپ را چون تیر از شست / در اثنای دویدن بر زمین جست

سبک با باره خود پاره ره راه / دوید و باز بر زین جست آنماه

پس آنگاه آن سپه افراز ناورد / بدستان نیزه را در بازی آورد

بیاوردند چندی حلقه زر / در آن میدان فکندند یکسر

سنان را چون ز چنبر حلقه تازی / برون کرد آن زمان یکیک ببازی

بیاکندند از که یک غراره / فکندندش چو کوهی بر کناره

بیاد نیزه آن سردار از آن راه / ربود آن کوه را چون نیزه کاه

دگر آن سپهور آزاده برجست / روان آن نیزه را از کف بمیدان جست

دوانید اسپ را و دست بگشود / چو باد آن نیزه را از خاک بربود

بجان چون رمح پیش آن برد دست / سماک رامح از گردون کمر بست

ازان پس کرد بیرون از میان تیغ / چو برقی کو درخشان گردد از میغ

چو وقت صبحدم خورشید تابان / بتیغ و درقه بازی شد بمیدان

میان تنگ بر زد تیغ آن سربلند / بزخمی نعل اسپ از سم بیفکند

ز زخم تیغ نور چشم شاپور / هلالی شد ز بدر نعل او دور

سبک گرز گران از گوشه بربود / بدان که باره عیسی چند پیمود

ازانپس خواند اسد آن سرافراز / که تا بادی شود انگشتری باز

نهادش خاتم پیروزه در مشت / که تا گیرد میان هر دو انگشت

یکی چرخ هلالا آسپ از تو بان / برون آورد آن خورشید تابان

عقاب تیز پر با آن بپیوست / کشید آن چرخ و بگشود از سر دست

خدنگ از قید شست وارث جم / چو بیرون جست بیرون شد ز خاتم

میان آن سوار و دشت ناورد / سه تیر از حلقه خاتم برون کرد

وزانپس توس خود آن پریزاد / بدست جوهر و جنگ اسد داد

زود آمد میان راجهت دربست | روان مانند تیری از کمان جست

دوید آنگاه پیش شاه چون باد | رکابش را ببوسید و بایستاد

سوارش کرد عالی شاه سرور | نثارش کرد بر سر گوهر و زر

بگفتا هر که ما را دوست دارد | برین بر سر گوهر بسیار بارد

بران اسپ و سهی چون از میان | شدند آن قوم در وی گوهر افشان

زمین گشت از زر و سیم و دوام | چو سقف چرخ هشتم پر ز وام

کمانش را شه بلغار و کشمیر | ز جوهر بسته و شد چاشنی گیر

حریفی سخت دید و آهنین پی | نکرده زور کس جز مهر بر وی

از آن کاندر کف مهر او فتاده | بدستان کسی تن در نداده

کمک داد و بدست پهلوانان | دلیران و سوار و نوجوانان

سپردندش بگاه یک دست بربست | یلان کار و گردان زبردست

سرش را هیچ ازان یکه در نیامد | کسی با وی ببازو در نیامد

برو کردند قوت از گروه | بجایی که کس بر گوشه شان نه

ولی بانگ زه از هر گوشه برخاست | رخ بینا که کردند از چپ و راست

برآمد رستخیز از جان مردم | سوی کوی چنین کردند بی کم

برای دیدن آن ماه تابان | شدند آن قوم از هر سو شتابان

فتادندی ز کثرت فوج بر فوج | چو بحری کو فتد از باد در موج

بسی از رنج خدمت جان سپردند | بسی زیر پی اسپان بمردند

نشسته منتظر نابود نا امید | ز منظر ناظر رخسار خورشید

بیک ره رفته از ناامید آرام | شده آشفته زلف دلارام

چو شمعش آتش اندر جان گرفته | هر یک از سوز دل دامان گرفته

چو صبح از عشق مهرش پیرهن چاک | فتاده سایه وار از مهر بر خاک

ملک چون آن خروش مردمان شد | عنان ز انجا براه خارجیه

شدش هر گزین چون سایه همراه | چو در ایوان فرود آمد شهنشاه

ز مهرش مهر خدمت کرد چون باد | سوی بیت شرف شد خرم و شاد
جهانی مرد و زن بر ره ستاده | گروهی جهد و در پی فتاده
چو در بیت شرف مه مهر رخ | نهفت از چشم مردم روی فرخ
شدند آن قوم هر یک سوی منزل | ز مهرش پای عقل در گل
بزرگ و خرد دایم گاه و بیگاه | همی کردند وصف فضل آن ماه
میان مردم و شهر و ولایت | نبوده جز حدیث او حکایت
که ایام چون سوی حرم بست | ثنای سی مهرش برده از دست
چه با مه شب خوبان حبش پیش | ز حال مهر چون مه رفته از خویش
ملک را گفت امروز ای جهاندار | مرا نازین جوان آمد پدیدار
که گر در خواب بیند هم اسرار | از و صد یک نکردی عقل اظهار
ملک گفت این پسر را پایه برتر است | چو مهر انوری در دو سر پیداست
نیاورد دست از این یکدانه گوهر | جهان از نه پدر وز چار مادر

چنین دولت که از جان خوشتر آمد | بپای خود مرا از در در آمد
همی بودم غمین از فکر فرزند | شدم شادان ز الطاف خداوند
ز طالع نیک خشنودم که بی رنج | مرا ناگه بدست آمد چنین گنج
ندارد هیچ والا شهریاری | چو این خورشید یکتا یادگاری
سزای اینکه باشد جفت ناهید | ز بهرم پس چرا این بنده خورشید
ندارم این دو اختر را یک برج | کنم جا این دو گوهر را یک درج
نشانم ماه را با مهر در مهد | از آن پس مهر را سازم ولی عهد
ملک را گفت بانوی جهانگیر | هزارت آفرین بر رای و تدبیر
مرا نیز این چنین آید بخاطر | ولیکن بر ملک بگشادم این سر
کنون باید که پنهان داری این راز | نگویی با کسی این حال را باز
چو مقصود تو در جانست بشتاب | به پیش خلق مگشا فصل این باب
که تا بینم از گردون چه زاید | شب آبستن گشتی چه زاید

در [illegible] گشتن ناهید بانو در عشق مهر

چنین گفت آن ادیب قصه پرداز — که گرد از عشق و سودا قصه آغاز

که چون ناهید ماه مهرسیما — ز مهر مهر شد چون ذره شیدا

ز شوق آن مه خورشید دیدار — ببر بگریست روز و شب فلک وار

هوا در سینه اش ناری برافروخت — که در یکدم تمامی خرمنش سوخت

چو صبح از مهر دل زد دم بر من چاک — فتاد از بیخودی چون سایه بر خاک

ز سودا همچو زلف خود مشوش — چو خال خود سپند دل بر آتش

ز آتش آب اشک افسرده گشته — ز تاب دل گلش پژمرده گشته

چو جعد خویش بر روی اوفتاده — قرار و صبر خود بر باد داده

چو مرغول خود از سودا شکسته — ز سر تا پای در زنجیر بسته

دو دلش در رنگ در همدیده — ز بیخوابی زمانی نارمیده

همه شب دود رفتی بر دماغش — که به دیده بودی در چراغش

کمیت اشکش از جیحون گذشته — خدنگ آهش از گردون گذشته

دو چشمش کرده زاغان خیمه را باز — ز لعبتهای پرده بوده شب باز

همه شب کرده در انجم نظاره — همش از اشک دایم بر ستاره

ز خونش رشته لولو گسسته — ز گوهر گرد روی و روی شسته

دو یاقوتش گرفته لولوی ماه — دو هاروتش ز هم افتاده در چاه

جهان بر چشم او چون چشم او تنگ — ز چین بگرفته مرآت دلش زنگ

خیال روی و زلفین دلارام — ندیم و محرمش از بام تا شام

گه از لولو بر فندق شکسته — گه از بادام کرده شور پسته

ز مهر مهر انگیز دلخواه — چو ماه نو شد آن مهوش بیک ماه

پریرخ را عجوزی بود دایه — زنی پرحیله و بسیار مایه

چو طفلی گاه دستان پیش او زال — چو گردون رستم انداز کهن سال

چو کیوان کنده پیری نام جوزا — کمین پرورده اش خورشید عذرا

چو دید آشفته زانسان جان ناهید | تن اندر رعشه افتادش چو خورشید
رخش بوسید و گفت ای جان بابا | چه افتادت که افتادی برانداز
دلت آخر چو غنچه تنگ از چیست | گل رویت چنین بی رنگ از چیست
بچشمت گوهرافشانی که داد است | سر زلفت پریشان از چه باد است
دلت از خشم بر آتش نشست است | سبب این خرابی زان دو مست است
چو از سودای دل بیماری ای جان | مکن رنج از طبیب خویش پنهان
چو پیدا نی که وقت چاره سازی | چو زلفت سر مرم در بند بازی
شکرلب هیچ چون پاسخ نمیداد | ز نرگس آب بر گل میداد
بسی سوگند داد و عهدها کرد | بدان عهد و قسم در کار آورد



چو گل گشت از حیا سرخ آن سمنبر | شکفتن کرد چون سوسن زبان تر
چو غنچه آنچه در دل داشت دلدار | نهان اندر میان چون دزد با خار

ز قولش غنچه سان خندید دایه | همان دم بر گلش بوسید دایه
چو بودش حال شه با مهر معلوم | چو گل بر صحن دل داشت مرقوم
بدو گفت ای رخت گلبرگ خندان | بدان کین کار مشکل نیست چندان
چرا در خون نشستی همچو لاله | چو بلبل چیست این فریاد و ناله
چرا پیچی ز سودا همچو سنبل | چرا سازی قبا را چاک چون گل
چرا چون بنفشه سوگواری | چرا چون ابر نیسان اشکباری
چو سروت از چه باشد پای در گل | چرا خونت بود چون غنچه در دل
چو خیری از چه رو با زردرویی | چرا چون صبحدم با آه سردی
چو نیلوفر چرایی غرقه در آب | رخت از چیست چون گلنار در تاب
چو گل گر پای میگردد پر از خار | ببلبل چون صبا گویم در این کار
کنم دم کاری با تو همین دم | بیکدم کارتان آرم فراهم
ترا در بزم عشرت زود با او | نشانم تازه چون گل روی با رو

ز نامیدی و یارت مهر کیاست | ببین امید که اوج مرد و جورات
بود پشت جهان گر تو شنیدی | که از من کار تا آن گیرد بلندی
چو بشنید این بشارت را ز خواب | بنا دوشش چو دامن چسب دریا
بگفتش دست من در دامن است | از این پس خون من در گردن است
مکن در کار من ای دایه تقصیر | چو طفلی مسکنی منمای تاخیر

رفتن دایه [illegible] با [illegible] گفتن [illegible]

برون آمد روان از پیش نامید | بر بانوی جهان شد دل بر امید
حیل را با فصاحت یار کرده | ز هر نوعی دگر بر کار می کرد
در اثنای سخن گرگ کمین سال | شد اندر حیله چون روباه محتال
به بانو گفت کای بلقیس ثانی | سرای حرم را بانوی بانی
دلم شش عرضی باز خواهد | عجب کان بر شما پوشیده باشد
که این یوسف رخ حوری شمایل | که تابد از رخش نور فضایل

معین خسروی خسرو نژاد است | چه باشد زانکه در غربت فتاده است
جوانمرد است و قدر و بها پیش | به غربت چون فتد از معدن خویش
دگر گر بهر شاه است کشور | بر سیم تخته چندان در و گوهر
ببیکی ما بر این شه و الا لاوه | که کان و بحر را خوار و خجل کرد
دگر کین شاه عالم را عنایت | بود در حق او بیرون ز غایت
بگفتش خوانده ولی عهد آن خداوند | بگفتش داماد گوید گاه فرزند
همه کمتر از مهمانی عزیز است | چه جای میهمان جانی عزیز است
روا باشد گر ز مهمان میهمانی | بود در خانه با زارکانی
چو خاص و عام مردم عیب جویند | در این معنی که من گویم چه گویند
چو بشنید این سخن از دایه بانو | شدش از شرمساری لاله گون رو
بگفتا که حق با جانب تست | خرد محکوم رای صایب تست
فرستاد و ملک را در حرم خواند | بسی در سرزنش با وی سخن راند

شهنشه ز بس شرم افکنده در پیش | بداد او انصاف بی انصافی خویش

خطاب فرمودن شاه کیوان مهر را جهت صحبت

چو بر او زمین شد چو خورشید جام | درفشان شد در فرش رنگش از بام

ملک بر مسند جمشید بنشست | سپهرش جام و خاتم داد در دست

بزرگان را یکایک بار دادند | بجای خود نشستند و ستادند

ملک مهر گزین را شد طلبکار | درآمد راست سروی چون گلزار

چو شه دید آن ملک در پیش خواندش | بزیر عرش بر کرسی نشاندش

وزان پس گفت با ارکان دولت | که چون دیدید ای اعیان حضرت

بفضل و علم و آداب این جوان را | بمیدان رستم آموز ما را

بدین سیمات سزای تربیت | بدین طلعت خورای سلطنت

همه یکرویه گفتند ای شهنشاه | که با داخیمات را کله از ماه

درین باب آنچه فرمودی عنایت | توان گفتن که صد ره بیش از آنست

شود بی هیچ شک فضلش زیادت | چو لطف شاه بخشدش سعادت

ز وقت صبحدم تا آخر روز | همی شد صحبت آن شمع شب افروز

صفت زمستان

قضا را بود آن موسم زمستان | برهنه از حریر سبز بستان

ز یخ تیغ بلا کشیده چو بهمن | جهان زال را در پیش دستان

زمین رویین تنی فولاد خفتان | که صد رستم فکندی بر دو ستان

خلایق را ز سهم سرد دی وی | فسرده خون چو رفته در رگ و پی

گلاب عشق از بیم تا فسرده | ز لرز آتش زدندت و پا پی دو

زمین را در بر از قاقم ز ربو | فلک را قرطه سنجاب بر دوش

ز سردی آتش اگر سنگ جسته | چو یخ پولاد در ابر سنگ بسته

ز بیم لشکر بی رحم بهمن | گریزان آتش اندر سنگ و آهن

چو باد افکنده از کف خنجر بید | ز بیمش تیغ پنهان کرده خورشید

ز باد سرد آتش گشته چون یخ — وزان سردی چو یخ افسرده دوزخ

ز سرمای بخاری بسته چون چون — چه چون بلکه نیز سر در خون

با فسون کرده این گردنده دولاب — ز سرما سنگ بندی تخته بر آب

کشیده باد دی از آب گنبذ — شکسته زیر پایش آبگینه

خلایق از سرمای ناخوش — زنان پروانه سان خود را بر آتش

همه چون دود بر آتش نشسته — چو هیزم پای بر آتش نهاده

کمینش بود آن دل گرم جگر بند — در آتش خانه در بر آیت زند



سپاه صیف را اعلام کسور — کمانی احمر از اسحار مجرور

چنان محتاج افراد کمانی — حصیری بی عمل چون بوریایی

ببرد گرمی خورشید آتش — چو بر چشم خلیل آثار آتش

فرو چیده دکان بر آب نساج — بریده کارگاه از باغ نساج

ازنگ

ز رشک حال احوال سمنده — میان آب مرغابی بر آورد

فشانده خرد کافور گون تیغ — فسرده چشمها چون چشمه تیغ

ز زخم لطمه زخم زمستان — رخ گردون کبود و مهر لرزان

جهان از جور چرخ چنبرین پیر — ز گرد برف سبلت کرده چون شیر

شده حلاج دی در پنبه کاری — دکان برچیده بازار بهاری

ز سهم تیر سرما مهر انور — ز ابر تیره ناورده برون سر

سپاه دی چو برد ابر ورنده — بر آنجا همچنین برگی نمانده

دمه خلق جهان را دم گرفته — خروش دم دمه عالم گرفته

ز کار افکنده دست اندام — چنار و سپیدن را دست و خنجر

ز دور آسیاب چرخ گردان — شده روی زمین در گرد پنهان

ز بس کافکنده بر جو فرش مرمر — ز رفتن گشته لرزان پای جوجر

شده از باد شمع روز پنهان — ولی پروانهای سیم پران

روان از وی همی افسردی از سرد / به آتش هر کسی جان بردی از برد

برآورده ز سرما کوه‌ها دوش / شده گردون سنجابی وشق پوش

چو شد دوری که سنجاب گون جوز / جهان از شب سمور افکند در بر

بعزم رفتن آمد مهر بر پای / نشاندش یار دیگر شاه بر جای

بگفت ای روی در لطف خود دلدار / گرم کن آتشی با بر و زنار

که تا از بهر دفع سردی دی / برافروزیم امشب آتش می

کنیم از بوی مجمر گرز گل / کنیم از جام روشن خانه دل

چو آب افسرده است از باد چون جام / دهیم از آتشش کی روح اکام

زمستان و هوای سرد خوارزم / نشاید دور بود از جام و از بزم

ندیم داد مجلس راست کردن / ز ساقی جام می درخواست کردن

درون پرده‌های ساز دادند / مغنی راز در آواز دادند

تو گفتی بود مجلس باغ مینو / از آن حوران گل روی سمن بو

ز لعل ساقی و خلق جمانه / درو انهار شهد و می روانه

یکی با عود سوزی روی کرده / دگر با عود سازی خوی کرده

شرف گوش و دل از نغمه عود / معطر مغز جان از نکهت عود

ز کانون گشته در کانون بهار / دمادم لاله و خیری و گلنار

بران وضع مربع شکل دلبر / مثلث گشته عود و مشک و عنبر

بگرد آن گلستان دلارای / طیور از شوق گردان بی سر و پای

وزان از سوی دیگر بخاری / همی کردی ز دم عنبر بخاری

صفت آتش

چو روی دلبران آتش گلستان / بهاری گشته زان گلشن زمستان

نگاری سرخ رخساری سیه موی / چو خورشید درخشان جمله تن روی

گلی بر عارضش چیده بسنبل / شده از صحبت او خار چون گل

ز سودایش دل انگشت سوزان / درون مجمر از شوقش فروزان

بتی چون گل قبای آل در بر / نهاده افسری از مشک بر سر
بوصلش هر که را دل گرم گشته / گر آهن بوده در دم نرم گشته
چو گل بر خار ناهموار گشته / رخ سرخش ز دم خوردن شکسته
ز وصل او چراغ و شمع روشن / ازان گرده در کارش سر و تن
ازو پروانگان زاکرم بازار / وزو در بزم شاهان شمع سردار
نه شاهی لیک ازو زاینده هر کی / شده هر کار خامی پخته از وی
در اصل از آهن و از سنگ زاده / عنان دایم بدست باد داده
چو دهقان در کف ظالم فتاده / ز دو پستش خورده چوب و بیم داده
بلال و بولهب هم کیش و هم سان / ظلال و نور هم زانو و هم راز
بدود آتش زنید دیهیم / همی کردند و تیغ پیشا سیم
ز تاب آتش و از گرمی / همیکردند تیغ سپردی وی
بوصل آن دو آتش خرم و شاد / شمردندی دم سپرد و هوا باد

همیکردند تا وقت سحر عیش . / چو بر شب تاخت شاه صبح بی جیش

گفتار در شکار کردن کیوان و [illegible]

سوار چرخ جست از قوس چون تیر / بر کوه فلک را کرد نخجیر
فلک با مه بگفت ای چشم را نور / چو چشمت گرچه بیمارم و مخمور
ولی چون سخت کردون ریختست / درین موسم ببین گاه شکار
زمین پر حواصل گرد درگه / بیاید باز را آورد و در پر
جوابش داد در ساعت گر مهر / که دارم بهر خدمت از زمین چهر
برون آمد فلک از اول روز / سحر از آسمان با بازو بایوز
زسیم گنج گردون در گشوده / بپاشیدن بدیعها نموده
شه و لشکر چو شیران شکاری / شکار افکن شدند اندر صحاری
گروهی بند یوز ان برگشودند / بزنگ از یوز و ندانها نمودند
گروهی باز را پرواز دادند / کلنگان را بچنگ باز دادند

گروهی بر گرفتند از نکهان قید
دوانیدند هر یک را پی صید

درآمد خسرو خوبان چو پرویز
سواره بر سپید زنگی چو شبدیز

چو ابروی خودش در کف کمانی
نگار نرگس مستش جهانی

شده دشت فراخ بی کران تنگ
ز زخم تیر او چون گور در رنگ

چو تیر غمزهٔ آن چشم جادو
نمی گشتی خطا تیرش ز آهو

چو بر جدی او فتادی تیرش از شست
ببوسیدیش پای از فلک دست

هر آن تیری که بر آهو نشاندی
گرفتی در دل و جان بر فشاندی

اسد سر پنجهٔ شیری گشاده
گوزنان را بجز آن آه ره داده

فلک چندان شکار افکند بر دشت
که عقل از فکر حصرش خیره می گشت

بهر صیدی که تیر او رسیدی
صبا جستی و جستش سر بریدی

فشاندی خون زنگ و گور بر برف
چو ریزی برگ کافور شنگرف

چو شیران تشنه آن یکجون جنگ
شده صحرا ز خون زنگ چون رنگ

صفت ببر

دران دشت و صحاری بود ببری
که هر ناخنش بودی چون تبری

ز سرحد خطا آنجا فتاده
بسی آهوی چین را [illegible] داده

دو چشمش همچو دو طاس پر از خون
دو نابش [illegible] چون دم تنین

چو کوهی لیک چون صرصر برفتار
چو شیری لیک چون اژدرهای خوار

چو بنمودی بوقت خشم دندان
شدی از زخم تابش آب سندان

به پیش ناخنان زهر داده
به تیغ ناب زهر ناب داده

زبانش از درشتی همچو سوهان
گر از وی تیره گردی تیغ دوران

چو برخاراز دی از خشم دنبال
فکندی شیر چرخ از سهم چنگال

ز سهم چنگ او در کوه آرام
پلنگ و شیر بگرفتندی آرام

بزور پنجه کوه از پا فکندی
ز رهبان نهنگ از تن فکندی

بران رایی که او یک دم نشستی
گداز خلق تا سالی بپستی

صبا آنجا نیارستی وزیدن | عقاب آنجا نیارستی پریدن
زناگه گشت پیدا چون هیونی | تنی چون بر ستونی هیتونی
سواران چون بدیدند آن بلا را | که سهمش زهره بردی اژدها را
چو باد از جای خود گشتند حیران | شدند از پیش آن آتش گریزان
عنان یکسر براه شهر دادند | سوار و اسپ بر هم می فتادند
چو دید آن شیر پیکر میان تیر | که می غرید همچون شد از ابر
شد اندر خانه و کس ان جهانگیر | که تا بارد چو باران بر سرش تیر
بغل بگشود و خالی از سر دست | چو آتش پلکی در سینه اش بست
چو پیر آن زخم پیل انداز خورد | بران شیر شکاری حمله آورد
بجست از جای و گرد آهنگ خسرو | رسید از پیش او بر تنگ خسرو
ملک چون باد از مرکب در جست | چو آتش بر کمین گستر دو بر دست
زکین زد مهر را بر چپ بر دوش | کشید آن سرور از تنگ اندر آغوش

دلاور دست چپ در حلقش انداخت | بدست راست خنجر را برون آخت
بخنجر آن دلیر روز کینه | بدرید از زنارش تا بسینه
همان مسهل که از دست ملک شد | تمام امعا و احشا بر زمین کرد
چو آن داروی کارش بر زمین زد | به پستی کار بیراز کار واماند
ملک با تیغ و بازوی بخون غرق | دو دید و جست بر پشتش چو برق
زجان سروران افغان برآمد | خروش خلق تا کیوان برآمد
دوانیدند سرداران بپوشش | یکایک از دل و جان مدح گویش
ملک کیوان نثارش کرد در بر | قبای خاص خویشش کرد در بر
وزان پس کرد اشارت تا بحقا | که تا آرند یکی محکم جرابه
بران گردون نهادند اژدها را | گشتند از ره بگردون آن بلا را
بران هیأت بسوی شهرش آرند | که تا مردم نظر بروی گمارند
ز صحرا سوی شهر آمد شهنشاه | جگر از زردی چنبره همراه

دلیران مانده هر یک در دو حالت | یکی حیرانی و دیگر خجالت

فتاد آوازه در خوارزم از آن کار | بجوشیدند مرد و زن به یکبار

همه از شهر رخ بیرون نهادند | ز شادی سر بگردون بر کشیدند

ملک با لشکر از صحرا رسیدند | یکایک بر سر راه ایستادند

فکنده زنده پیلی بر عرابه | کشان چون پیل در پیشش عصابه

بزیر جسم آن عفریت وارون | بسان گاو می نالید گردون

ز اهل شهر بر بهرام دلاور | خروش آفرین شد تا دو پیکر

همی کردی ز جان هر یک نثارش | همی رفتی بگردون ره گذارش

چو خورشیدش به یکتایی ستودند | چو ماه نو بانگشتش نمودند

بمدحش قطعهای نظم گفتند | بوصفش دانهای در سفتند

فتاد آوازهٔ او در دهانها | سمر شد قصهٔ او در زبانها

ملک با مهر چون طهمورث و جم | همی رفتند با هم شاد و با هم

بزیشان

پریشان خلق عالم چون خزانی | همی کردند هر سو زر فشانی

بردن شاه گرگان مهر را بخانهٔ خویش

چنین تا بر در ایوان رسیدند | بدولت خانهٔ کیوان رسیدند

اجازت خواست مهر از شاه والا | ملک گفتش که ای فرزند یکتا

ترا زین پس چو جان ما مکان است | بغیر از خانهٔ ما مسکنت نیست

چو در ویرانه گنجی هست اینجا | بزرگی کن کنون در وی فرود آ

در آی گنج در ویرانهٔ ما | منور کن ز رخ کاشانهٔ ما

بسی کوشیده در نقشش پریزاد | چو صنع ارژنگش جهان دیدی بنیاد

فرود آمد روان از پشت شبرنگ | گرفتش خادم خاص ملک چنگ

ببردش در سرای همچو مینو | گرفتی حور گردش را بگیسو

بطرح فرشش و دیبای ملون | چو قصر گلشن جنت مزین

در او افکنده مسندهای والا | ز خز و اطلس چینی و دیبا

چو دل در صدر بنشست آن دلفروز
زد او دستری با جان پر سوز

شده چون تیر جوزا پیش ناهید
که جرم انداخت در برج تو خورشید

از آن شادی شدش خندان یاقوت
مسرت یافت چون ناهید در حوت

رها کرد آن صنم تا شب در آمد
نهان بر بام قصر دلبر آمد

چو شد در تیره شب ناهید بر بام
نظر میکرد در خورشید از جام

بپا بوسش بر افزا شد ز هوش
نشسته همچو شمعی شمع در پیش

نظر در روی او در دیده میکرد
ز دیدارش جلای دیده میکرد

مه از عنبر زره بر دوش
ز مشک افکنده بر خورشید شب پوش

گرفته دامن شکر نباتش
نشسته خضر بر آب حیاتش

رخش تابان ز چین زلف پر تاب
چنانکه اندر شب تاریک مهتاب

خم زلفش شب سودای عشاق
ز رویش شمع مشرق دیده اشراق

دلیل عاشقان روی چو ماهش
لیال قدر شان زلف سیاهش

قمر را کسب نور از پرتو رویش
شب یلدا درازی برده از مویش

مهی در زلف او هم چین و هم شام
رخش تابنده چون خورشید از بام

گلی بر بوی خرویش خنده لبان
ز دلها زلف او شام غریبان

رخش عشاق را شمع شبستان
لبش نقل شراب می‌پرستان

روان بر روی آن خسرو نشان دمع
ز هجر یار شیرین کار چون شمع

ز سوز اشک گرم شاهزاده
روان در جان شمع آتش فتاده

بران آتش دل ناهید بریان
وزان اشکش دو چشم شوخ گریان

شدی در یکنفس صد بار از هوش
بجرات یار خود را داشتی گوش

بنوشش جام خندان ماند بر بام
که گشت از بام ظاهر جام ایام

از آن پس چون شدی در غرب خورشید
شدی طالع ز مشرق ناهید

شبش از روز خوشتر مینمودی
چو شب بر دشمن خورشید بودی

یقین ناهید را شب خوشتر آید
که در شب کار او روشن نماید

طریق شب نشینی کرد عادت
بجان میکرد عادت را اعادت

چو مه روشن ز خشم اشتاب دوری
خرابی از دوشش بر دوام دوری

شب تاری بسر بردی چو انجم
در آغاشش نمی خفتند مردم

تنش رنجور گشت از درد دوری
نماندش هیچ از آن برگ صبوری

بچشمش تشنه آبی روشن و خوش
چو گوییدش سوش افتد بر آتش

قرارش را چو شد بر باد پایه
بیوزا گفت کای پرمایه دایه

مرا زین بیشتر طاقت نماندست
دلم دامن بهستی بر فشاندست

چو جهدی کرده ای وسعی نمودی
در انعام بر رویم گشودی

تمامش کن بالطاف گرامی
که لا انعام الا بالتمامی

جوابش داد زال سالخورده
که غم در دل مدار ای دایه مرده

رفتن دایه پیش خسرو و سخن گفتن

برون آمد چو باد از پیش ناهید
بحجت اندر سرا ستان خورشید

سلامش داد و گفت ای کنج سلوت
حدیثی با شما دارم بخلوت

در آن حضرت ز مردم هر که بودند
بفرمان ملک غیبت نمودند

ملک را دایه گفت ای نور دیده
مشقت را کشیده از جان رسیده

بدان کامروز در گیتی ستانی
ملک کیوان بود خورشید ثانی

بحکمش خسرو انجم فروتن
خراجش میکشیده گردون بگردن

بشاهی در جهان همسر ندارد
بگیتی غیر یک دختر ندارد

چه دختر اختری در برج خوبی
چه اختر گوهری در درج خوبی

چگویم ای پریرخ وصف آن حور
که باشد در جهان چون مهر مشهور

چو صیت حسن او عالم گرفتست
بشرق و غرب از آوازه رفتست

بعالم این حکایت رسیدست
چه عالم صخره صما شنیدست

تو هم نشنیده زین زنگ آواز
کرم کن خویش را از خرنیاز

کشیدش خواستاری هر بیاران
نشندش بر بخدمت تاجداران

ز مهرش عالمی در جستجویند | بوصفش کشوری در گفتگویند
سران و سروران نخچیرش شیدا | چو زلفش با رخش ورزیده سودا
چو مژگان از محبت چشم عالم | بخونریزی نهاده تیغ در هم
پری دیوانهٔ آن حورطینت | فلک پروانهٔ شمع جبینست
چو کس از خسروان لایق نبودت | سبب اینست کو را میل شویست
فلک نازد که از رویش بود شاد | نباشد هرگزش غم باد
بجو کان بادیست کز روز دیست | دلش چون گوی در شست نکویست
بجو کان چنبر زلف ای سمن بوی | ربوده دستی دلش را چون گوی
نظر با تو دارد سعد اکبر | که گشتست مشتری ناسیده از مهر
خداوندی که طاقت نه خورد بخت | همه چیزیست کر است کرد چو جنت
فلک را اگر نگی صد ره بغربال | نیابی همچو او ماهی بصد سال
چو فرصت هست و دولت یار بشتاب | مکن اصلا توقف کار دریاب

فلک کیوان بجان دل بسته است | بدست آرش کنون کو بسته است
بمالش چون خمیر نرم یابی | بزن نان چون تنور گرم یابی
زمهرت گرچه هم مجنون و شیداست | ولی هر کار را اسبی هویداست
مثل گر پادشاهی گر اسیری | شود خواهان وصلت گر فقیری
بهای کام و مقصود دل خویش | طلب از شاه باشد بی زر و بیش
کنون این گوهر راز نکو خواه | کمش در گوش دستور شهنشاه
که تا در یکدست مانند گوهر | رساند چون تو پرش با فر
چنین مطلوب اتفاقی تا جهانست | کرا دوست مرکز در جهان دست
کنون بشنو حدیث این پرستار | درین با سستی مکن تا خیز زنهار
رها تا چون ترا آفت در مهمات | شنیده ستی که فی التاخیر آفات
نبی آن محرم اسرار تنزیل | بکار خیر فرموده است تعجیل
کسی کو کرد فرصت را رعایت | بود حق را یقین با وی عنایت

چو مهر از دایه کرد این فصل با گوش | ز مهرش خون دل در سینه زد جوش

سرش خوش شد ز جام شوق جاوید | در آمد گرم در کارش چو خورشید

ولی حالی که گرد از مشتری یاد | ز راه کام جویی باز ایستاد



پس از دیر کرد و امانش پاسخ | بت شیرین سخن حور پریزاد

ز درج لعل لولو بند بگشاد | ز پسته شکرهای قند بگشاد

بگفت ای گوهر پشت دو دیده | چو گردون مهر و مه را پروریده

حدیثت حکمت آمیزست و معقول | کلامت بر همین وجهت محمول

هر آن فکری که فرمودی صوابست | ولی گر بشنوی جای جوابست

چو فرمودی که زین پیوند شاهی | ترا روزی شود صاحب کلاهی

عروس ملک دادی دایه یارا | کرا باید چنین او در دایه مارا

که ما هم در نسب خاقان نژادیم | یقین میدان که از دهقان نژادیم

وگر وصفی که کردی هست امید | که دور خوبیت بی همتا چو خورشید

چو او مه گر فلک را دست دادی | ازین سرگشتگی باز ایستادی

یقین دان کان بسیار اندکی نیست | چه جای آن که از پانصد یکی نیست

ولی این جمله پس گردانی این | به نزدت پیر و سامانی من

بی یاریت کز من دور ماندست | دلم از فرقتش بی نور ماندست

همیکردم بسر بر خاک چون باد | مگر گردم دمی از وصل او شاد

اگر کردم بفرق سر چو پرگار | و یا غلطم بپهلو آسمان وار

یقین میدان که تا او از منم | محالست این که در جایی نشینم



دگر ره دایه گفتش کای نکوگوی | ز لعلت زندگی را آب در جوی

چو هستی فاضل و اهل خردمند | ز بی عقلی بود دادن ترا پند

حکیمان بزرگ افزون اندیش | چنین گفتند با هم صحبت خویش

که روزی نیک را ای مرد هشیار / بروز بد مده زنهار زنهار

مدار و حاصلی جز غصه خوردن / برای نسیه ترک نقد کردن

بباید داشت فرصت را غنیمت / که هست او گوهری بسیار قیمت

سکندر زان بشاهی سر بر افراخت / که کار روز را با شب نینداخت

دگر گاهی چنین دلداده افتد / بگیرش دست چون افتاده افتد

بترس از تیر آه بی گناهان / بیندیش از دعای بی زبانان

اگر داری امید وصل یاری / بر آور حاجت امیدواری

نکونامی که باشد بر دولت بند / دل آزادگان ور بد پسند

تو چون نادیده آن سرو بن را / توانی گفت آسان این سخن را

ولی آن دم ترا دادم که مردی / که بینی سوی او مجنون نگردی

جواب دادن دایه را

نگار شهد پاسخ داد گویا / عقیق شکر افشان شد گهربار

بگفت

بگفت ای دایه در تر بسفتی / یکایک هرچه گفتی راست گفتی

ولی با یار و محبوب جدایی / ز من هرگز نیاید بیوفایی

کنون سری ز علم آسمانی / بگویم با تو تا روشن بدانی

چنین دانسته ام از علم و الهام / که از دور سپهر چرخ و اجرام

ز بخت و طالع خویش از قسم نوبت / کشم بسیار درد و رنج و کربت

ولی آنجا رسم آخر بمقصود / چنین گشتست معلومم ز مولود

من اینجا بهر آن کردم توقف / که چون یعقوب بینم روی یوسف

دگر نه گر بدادی ملک عالم / مرا اینجا ندیدی شاه یک دم

کنون ای دایه گشت آن وعده نزدیک / که روشن گردد این شبهای تاریک

چو حاصل گردد این مقصود جانی / ز دل بیرون برد هجران گرانی

ازان پس تا بود سر بر تن من / نه پیچم یک دم از حکم تو گردن

بدان طاقی که باشد عالم حی / که در عالم نه پیچم جنبت جزوی

خوشم گر خود جهان پر سرو بالاست | نباشد جز قدش بر کار من راست

چو دارم پهلوی خود در انجو | اگر بی او بود خواهان بستر

سر خود را بپیچم از سر کین | اگر بی او بود خواهان بالین

وگر بوده در بیان او بجنبم | کرسان دست و دل گنجم بپیچم

وگر جز روی او خواهم بهشتی | مباد از نیکویی جانم نصیبی

وگر بندم بجز در بند او دل | دلم با او ستیزد در سلاسل

وگر کامی بود جز او دهانم | مباد از روزی جان هیچ از آنم

وگر جز ابرویش محراب جویم | برک از قبله برگرداد رویم

وگر جز سرو او باشد هوانم | مباد آراسته گر کار جانم

وگر جز خال او نقطه نخواهم | بود عنبر بادا رو سیاهم

وگر جز چشمش از مردم بود یار | تن از رنج سپهرم باد بیمار

چو بشنید این همه تاکید و سوگند | بکلی دایه را دل گشت خرسند

برون آمد ز پیشش مهر فرخ | شد اندر خلوت ناهید مه رخ

حکایت راز از اول تا بآخر | بر آن سرو و سمن بر کرد ظاهر

نگار خلخ و دلبند نوشاد | بوجهی سخت خرم گشت و دلشاد

بوجهی دیگر از وحشش ملالت | که سوی صبر کردندش حوالت

شد از ناچار راضی بر صبوری | بود آن کار دشوارش ضروری

آمدن رسول از آنجا بپادشاه برفتن پیش کیوان

حکیم پارسی گویان چنین گفت | دران حالت که این در دری سفت

که چون شاهان پیل انداز صفدر | ملک شیر افکن شیر دلاور

دران صحرا شکاری آنچنان کرد | نبرد روز نمره کاری آنچنان کرد

بعالم کارهای او سمر گشت | برین تاریخ چون یکماه بگذشت

قضا را بود پیش شاه یکروز | مه خورشید رخ شمع شب افروز

درآمد حاجب و در خدمت استاد | ملک را حالی از حال آگهی داد

که می آید رسول اکنون ز خدمت | رسول شه تراخان از سمرقند

شهنشه گفت حاجب را که حالی | فرود آرش به قصر خوب عالی

رسول صبح را چون روز دیگر | درآوردند در دیوان اخضر

درآمد شاه چون خورشید بر گاه | منور گشت گاه از طلعت شاه

بزیر عرشگاهش تکیه کرسی زر | نهادند از پی مهر سمن بر

ز روی روشن او گشت کرسی | چو سوی عرش از انوار قدسی

ملک بر تخت چون جم نشسته | ایران همچو خاتم حلقه بسته

چو آمد پیش خدمت کرد ره را | ز رنج راه و آب روی خاک ره را

بخاصان گفت تا ره بر گشادند | رسول خاص خان را بار دادند

وز آن پس برد با مکتوب در پیش | یکایک تحفه گردانید با خویش

ملک آن نامه با دستور خود داد | از او برداشت عالی مهر و بگشاد

چو بر خواندش ز اول تا به آخر | ز مضمونش ملک شد خسته خاطر

نوشته کای شه خورشید افسر | گرفته نور عدلت هفت کشور

چنین کردند بر ما روشن ای شاه | که برج شاه کیوان است آن ماه

که جفتش در دل افروزی تمامست | بخوبی خسرو چرخش غلامست

مهی خورشیدش از روزن ندیده | گلی آواز بلبل ناشنیده

چنان شمعی سزای مجلس ماست | از آنش حکم از شاه درخواست

اگر گردد سرای ما منور | بدان خورشید باشد تنگ در خور

ز لطف شه امید این توقع | که یابم از چنین وصلت تمتع

ملک کیوان از این معنی برآشفت | بتندی با رسول خان چنین گفت

که این خواهش اگر زین پیش بودی | از او فی الجمله چیزی بو نبودی

کنون باشد از این تاریخ ماهی | که بهرام را نامزد کردم به شاهی

زنی را از پی یک شوی توان داد | کجا شاید عروسی را دو داماد

چنان پیدا که رفت این کار از دست | کی آید باز چون شد تیر از شست

ازین منزل هم اکنون رخت بر بند — که باشد منتظر خان در سمرقند

بکی یک تحفه‌هایش بازپس داد — بخاری سوی خاقانش فرستاد

چو شد خلوت بر شه زنده دستور — بگفت ای خاک بابت افسر نور

چه دیدی مصلحت زین کار کردن — عزیزا زاید میان خوار کردن

ترا خان هست شاهی کینه گستر — ز ما پیش است او را ملک و لشکر

یقین این حسن بر باد آتش انگیز — بخواهد کرد نار قهر او تیز

اگر چند بخشم او ناگه از جای — که دارد پیش دست قهر او پای

بجز وی از سلاطین بهره‌مند — که باشد با تو لایق ای خداوند

جوابش داد کاکنون نیست بی‌سود — پشیمانی ندارد هیچ اکنون سود

کنون معلوم کن ای شهره دستور — که هست این نوجوان چشم ما نور

اگر دختر ز من خواهند صد کی — نخواهم بود داماد بجز وی

مرا چون او ولی عهدست فرزند — بجز بادی نخواهم کرد پیوند

کسی را شمع چون در خانه باید — بمسجد هیچگون بردن نشاید

چو کرد از شاه دستور این سخن گوش — بناچار از جوابش گشت خاموش

بازگشتن رسول از نزد خاقان و لشکر کشیدن وی

چنین گفت آن سخن گوی هنردان — ز حال خسرو خوارزم و خاقان

که چون آمد بسوی خان رسولش — نکرده تحفه‌ها کیوان قبولش

بزد جوشش بهم چو سنگ از در اندوه — بخواری دست او بر تیغ فشانده

چو خاقان آن شراب تلخ نوشید — ز خشمش خون دل در رگ بجوشید

امیر از اتمام ساعت بفرمود — پشیمانی ندارد هیچگه سود

کنون معلوم کن ای شهره دستور — که هست این نوجوان چشم ما نور

بماندم همچنین زو از شهر برون — ز کین شاه کیوان دل پر از خون

سپاهی جمع شد بروی ز انبوه — بنالید از صدا در زیر آن کوه

یکی لشکر سراپا غرق جوشن — شده در موج چون دریای آهن

چو چشم دلبران ترکان خونریز
بقصد خون مردم تیغ کین تیز

چو برگ از آتش پیکان شتابان
ز باد کینه چون دریا خروشان

چو گردون زیر بار کوه پولاد
ز روی گاو زمین پیوسته فریاد

خبر بردند پیش شاه کیوان
که با لشکر رسید ایبک قراخان

سپاه بیکران آورده با خویش
ز رنگ دشت را اجرام تماشش

چو محشر کوه و صحرا پر سپاهست
چو شب آفاق بر عالم سیاهست

چو آمد سوی تست این آتش سیلاب
برای دفع آن چون باد بشتاب

به پولادت نیاید پیش امشب
وگر نشستن از جان جهان ...

چو هیبت لشکرش افتاد در گوش
شدش سوی هزیمت لشکر هوش

چو زلف دلبران آشفته برگشت
دماغش خیره گشت و عقل برگشت

چو خود را هم بر دشمن ندید
ز دست خصم با بر جا برسید

وزیرش گفت کم ... تو ای شاه
بکردی گوش قول این نکوخواه

کنون

کنون رای نه بینم جز گریزت
که سودی نیست با دشمن ستیزت

خبر بردند از ان حالت به مهر
بیامد گشته از کین پر ز چین چهر

هراسان یافت کیوا را در ایوان
چو در ایوان ماه و مهر کیوان

به روی مهر نش گشاده ای شاه
چه افتادت که گشتی چهره چون کاه

تو اینجا بر سر ملک نشین
ز خیل خویش با صد مرد بگزین

بمن ده تا ز عکس تیغ رخشان
ترا سازم جهان از برق رخشان

گرت نادم به پشت غل گردن
برم دوان مرا دادن کمر از زن

محقق بود پیش شاه کان کار
نباشد پیش آن آزاده دشوار

حمیت راز هزیمت کار ز رو بود
ز هر طرف رود چون خیره در رود



بجوشیدند از هر سو سواران
دلیران هر طرف با نامداران

سپاهی بی عدد پیران نشستند
برای کین میان چون مور بستند

دلیرانی همه چون تیر پران / کمرها بسته بهر رزم و پیکار

یکایک چون سپر پولاد چهره / بخونریزی همه چون تیغ شهره

همه چون گرز دشمن کوب و سرور / همه چون نیزه خصم انداز و صفدر

زره‌سان پیش یکدیگر بیکجا / نهاده روی در دشمن سپروار

بیاد وقت کوشش چون کمان سخت / بگاه رزم چون کوپال یک لخت

چو زوبین سر بسر در قصد خونریز / کمندآسا یکایک گردن آویز

همه پردار و آهن دل چو مغفر / همه زوبین تن و در رزم چو گبر

بهنگام دغا در نعره چون نای / چو رایت سرفراز و پای برجای

از ایشان لشکری جرار و انبوه / بسرعت همچو برق و جرم چون کوه

گرفتند اندر آن خرم زمین جای / چو گردون خیمه کردند برپای

شد و لشکر سه روز آنجا بماندند / چهارم روز از آن صحرا براندند

شدند از کینه لشکرها پذیره / جهان گشت از غبار و گرد تیره

پس از یک هفته گرد خشم بودند / دو بحر بیکران بر هم رسیدند

زدند آن صفدران [illegible] گاه / بپا بودند آن شب تا سحرگاه

سحر چون مهر شد در یک سواره / بزد با تیغ بر خیل ستاره

سپاهی بیشمار و صد چو انجم / شدند از پیش تیغش یک بیک گم

سپاه از هر دو جانب برنشستند / خروش و نعره بر افلاک بستند

قراخان لشکر خود را بیاراست / مرتب کرد قلب و کرد چپ راست

امیری داشت صفدر نام بهروز / بگاه حمله چون برق جهانسوز

بسر بودش یکی درنده ضرغام / پلنگ جنگجویی یارشین نام

بکوه خاره گر نیزه نمودی / کمر بگرفتی و از جا ربودی

قراخان راست با [illegible] داد / بدست چپ دلاور یارش استاد

وزین سو شاه گیوان جانب راست / بمهر کینه جویی صفدر آراست

بطرف دست چپ استاد بهران / که بود آن گرد خویش شاه گیوان

سپاه شاه کیوان اندکی بود / که از دشمن ده و ز ایشان یکی بود
برآمد غلغل کوس و تبیره / فلک را چشم انجم گشت خیره
نفیر مهره چاچ و دم نای / زمین و چرخ را دل برده از جای
رخ و چشم فلک پوشیده از گرد / دل و صبر زمین جوشیده از درد
بر جرم یلان کوه گران سنگ / همی رفتی بگرد اندر صف جنگ
زمین از نعل کوبان زره ور / سوار از تیغها پوشیده بکتر
برآمد میغی از گرد سواران / که بود از تیغ و تیرش برق و باران
ز انبوه دلیران زره پوش / زمین مانند بحر از باد در جوش
اسد از بیم گرز گاو پیکر / بجسته گربه سان بیرون ز چنبر
یلان تا تیغهای آب داده / کمر دربسته چون کوه ایستاده
زره تا هوای عرصه کین / بشکل پشه بر شیر عرین
بدل چون کمان ابرو گشاده / سهام خویش را از دست داده

ز نوک جنگ جویان نقره بر تیغ / روان سیلاب خون از چشم تیغ
هوا از نیزها همچون نیستان / زمین از خون سپهداران میستان
بنوک صفدران سر فتاده / علم گیسوی بر جیب گشاده
خدنگ چار پر در دیده می خفت / سنان مار و دندان مهره می سفت
سران لرزان عنان از تاب داده / چو نوک سنانها زآب داده
دران ظلمات خضر تیغ مردان / شده وز آب حیات خلق پنهان
نکردی هیچ حلق تشنگان تر / دران صحرا بغیر از آب خنجر
ز بس انبوه گردان جهان گیر / همی گردی بزور اندیشه در پر
کمان جایی که در زه او فتادی / اجل تیغ کین بر جان گشادی
رها دم کرده در گلزار پیکار / ز خون اجزای جسم نسخه طیار
بسر گشتی دران بازار عاشق / همی ذوق کشتن را سر عاقل
برای خیت کس سپه سهبد / عدو را تخت زر قالب نمی برد

سنان گشتی زبان ازدها بگشاد | دلیر از پیام مرگ میداد
ز دست نامداران زیردست | همی لرزید تیر و رمح می جست
سنان پیرفراز و گرز بر سر | بطعن و سرزنش با قلب و مغفر
ز شوق پیکان آن دو چون | چو جوی جدول تقویم پر خون
ز دست انداز مردان وی تکادم | بقطع و وصل گردان تیغ برده دم
شده از چشمهای تیغ هر سوی | روان بر روی دشت از خم صد جوی
درفش نیزه چون سرو صنوبر | کشیده بر کنار جوی چون پیر
دم شمشیر خندان پسته شانده | که جز از نیزه سرداری نمانده
دران ظلمت بسوی جان لشکر | چراغ رمح اجل افراشته سر
ز تیر خار پر و کو ریشش پر | سپرها چون زره مغز دو پیکر
سنان چون فکر دزدی گشته جاگیر | نشسته همچو نور اندر صبر تیر
دلیر از کمند تاب داده | چو موی یار در گردن فتاده

شده پر کاسه صحن میدان | بران خان دیده گردان از نجان
ز نزدیک صف خود شاهزاده | بسان کوی از آهن ایستاده
ز پیران یکی بگران سرکش | نگاه کرد و شد چون باد و آتش
بر سیمین او از زر رخشان | چو گوهر از رخ پولا درخشان
بکف تیغ و سپر چون سوسن و گل | کمندی در قصد چون زلف سنبل
ز گردان قراخان با رسن چون شیر | در آمد تیز در کف درق و شمشیر
شتابان با خروش و جوش چون سیل | روان در ریخت با شهزاده چون پیل
ازان گردان با نیزه و چالاک | بیفکنده بزوری چند بر خاک
اسد از پارس چون دید آن دلیری | نمودن با پلنگان جنگ شیری
در آمد همچو شیر شرزه در پارس | پلنگ جنگ و شیر شرزه پارس
بر آورد آن یلی تیغ چون برق | چنان زد پارس از مغفر و فرق
که تا حلقش بره مغز پلنگ ضرب | دو نیمه کرد سردار صف حرب

چو خورد آن تیغ را بر سر نگون شد
بخاک افتاد و غرق بحر خون شد

بقبضه پارس چون گردون برآشفت
ز چنگال اسد با گور شد جفت

بتیغ چون پارس با صمصام تیز زد
بجنگ خویش خون گاوکش ریزد

چو خیل پارس آن ضربت بدیدند
چو گور از پیش شیر نر رمیدند

چو از خال اسپرنا گاه بلدوز
شد آگه گشت بر چشمش سیه روز

بزد بر قلب مهران همچو آتش
یلا نژاد است که دارد خاک کرش

ازو ناچار مهران روی برگاشت
چو پیش زخم دستش پا همی داشت

شکست افتاد بر دست چپ شاه
چو گشت از کر مهران آن مهر آگاه

کشیده تیغ مهر عالم افروز
بزد خود را روان بر قلب بلدوز

چو شد نزدیک بلدوز دلاور
بزد تیغی بران برگشته اختر

بزخمی همچو شیرین شمایل
ربود از تن سر و دستش حمایل

بخاک افتاد از کران چو پیلی
کر افتد بر زمین از پشت پیلی

فلک گشا که چون با مهر بلدوز
شود نزدیک و افتد در تب و سوز

چو طالع گشت مهر یک سواره
ز تیغش کجا ایستد ستاره

چو روز دولت بلدوز برگشت
چو گردون لشکرش زیر و زبر گشت

شکست سپاه ملک سمانت

فلک حالی حساب دیگر بخواند
بسوی آن سپاه بیحد براند

بضرب تیغشان تنصیف میکرد
شمار جمله را تضعیف میکرد

بجمعی زان میان جمع یکی داشت
که هر کس بر وی گرز کماشت

گهی کامد ازان جمعش مقابل
ز ضربش گشت با دون معادل

گهی میکردشان از ضرب قسمت
گهی میداد شان با خاک نسبت

گهی در پیش آن صمصام مطلق
بیار پستی ز دون زابروش شق

که چون حد اصم یک دو انحلال
شدند از ضرب تیغ او گروه لال

فلک بر شستی مهر عدو گاه
همی خواند آیت نصر من الله

چو شاه خیل ترکان دید از دور | که گشتش رایت منصور مکسور
چو اعلام امیدش منخسف شد | نداء استقامت منحرف شد
ز رزمش بر هزیمت عزم شد جزم | چو ظاهر گشت فتح شاه خوارزم
ز پیش مهر جنگی روی بر تافت | چو خود را در دست او همی یافت
همی جست او چو باد مهر در پی | ز گرد راه چون شد گرم بر وی
بزد چنگ ارتفاعش در گریبان | فکند از صدر زینش خوار و آسان
بچنگال اسد جانش سپرد | اسد بربست و از خیلش برون برد
چو لشکر دید خاقان را گرفتار | برآوردند انگشتان زنهار
ز پشت اسپ بر خاک اوفتادند | امان خواهان سرش در پا نهادند
ملک را لطف بگرفت و امان داد | بسوی تنگه خودشان فرستاد
وز انجا با فتوح و نصر همراه | چو دولت کرد رو در خرگه شاه
ملک کیوان گرفتش تنگ در بر | ببوسیدش دو چشم و عارض و سر

بدامنها گهر بر سر فشاندند | گرفتش دست و در پهلو نشاندند
فرستادند نصرت نامهٔ رزم | که ماندم با بشیری سوی خوارزم
ملک فرمود تا خاره بیارند | ز خونش بر زمین گلنار کارند
بیاوردندش از در خوار و خسته | بزنجیر مذلت پای بسته
چو مهرش دید جست از جای برخاست | شفیعش گشت و خونش کرد درخواست
بشرط آنکه خاقان هر سر سال | فرستد بهر کیوان مبلغی مال
بدادندش بدان مشتاق سوگند | وزان پس پای بگشادند از بند
برون آورد مهرش از ره شاه | بریدش با امیران سوی خرگاه
جهان ساعت به تبریکی زده پیش | روان کردش بسوی مرحد خویش
مدام از دست نیکان نیکی آید | بجز از شیرنی از شکر چه زاید
بدی هرگز نگاپسند نکوکار | درخت تلخ حنظل میدهد بار
چو نیکی نیکیی می آیدت پیش | بکن تا میتوانی نیک با خویش

فرستادن کیوان وزیر را پیش مهر و خواستگاری کردن

چو بیرون رفت مهر از بزمگه شاه / ملک فی الحال خلوت کرد درگاه

وزیر خویش را اندرون خواند / ز مهر صف شکن با وی سخن راند

بگفتش چون همی گشتی که خاقان / برفعت هست بالاتر ز کیوان

بمهر دی مهر را در روز ناورد / که تنها با وی و خیلش جدا کرد

وزیرش گفت کاکنون قصه او / گذشت از حد و وصف سخن گو

بخاموشی و حیرانی درین کار / همی باید تفکر کرد اندرین کار

ملک گفتش همی خواهم که ناهید / کند زین پس قران با جرم خورشید

ز پیش خویشتن بر انسان که دانی / بگفتش در گوشش این گونه معانی

کنون این کار را چاره پرداز / باستادی و آن معنی چنان ساز

که چون آیم درون شهر خوارزم / دهم ساز از برای سور او بزم

برون آمد ز پیش شاه دستور / درآمد پیش مهر و باغ شاپور

سنان

سنان با مطلع دیوان آداب / نمود اند از فضل خود فصلی درین باب

چو گشت از فضل او فصل الخطابش / مرتب کرد در ساعت جوابش

بعینه آن جواب و آیه ز اول / اعادت کرد و شروح و مفصل

وزیر آمد ملک را داد پیغام / نهایت زان جوابش تلخ شد کام

ز تعجیلش چو بهبودی نبود / صبوری از ضروری کار فرمود

سه روز آنجا شه منصور بغنود / که تا از خستگی لشکر بیاسود

باز گشتن شاه کیوان بجانب خوارزم و صفت باغ

چهارم روز چون خورشید انور / علم زد بر فراز طاق اخضر

روان شد شاه از آنجا سوی خوارزم / مظفر گشته بر بدخواه در رزم

ملک را بود باغی بر در شهر / ندیده چشم و مثلش دیده دهر

بهشت از رشک آن گشته پریشان / ارم از رشک صحنش گشته حیران

ز جویش تشنه کوثر رشک بر دل / ز سروش بنده طوبی پای در گل

قصورش را اگر بودی بروح درمیان / درو پیدا وی زجنت حور رضوان

بهر سو سرو در غنا قد خود روی / کشیده پای عشرت بر لب جوی

ریاض او سنائی را حدیقه / چو فردوسی فضائی با حقیقت

فضای دلگشایش جان فزوده / هوای جانفزایش دل گشوده

بهر حوضش که دارد مرده را جان / بهر سنگیست بر خاک آب حیوان

درختان چون بتان قد کشیده / بیک دیگر ز خوبی سر کشیده

ز رشک چشمهای روشن او / همی گشت آب غم در چشم آهو

ز خاکش رفته آب روح افزا / ز بادش راحت افزوده جهان را

چو کوی دوست بس دلبند جائی / چو روی یار صحن دلربائی

نهادند آن زمان از نازکی بخت / بطرف جوی بزم عیش را تخت

حریم باغ را او از قدم بهر / درو بنشاند و حرم را خواند از شهر

صفت بزم کیوان بانو و اشارت ریاحین

ملک با مهر گفت ای سرو گلبار / زمی باید کنون و آب گلزار

چو شبنم بر سر برگ گل نشستند / چو گلها می پرستی عهد بستند

چو گل بر سبزه رخت عیش بردند / چو سبزه بر لب جوئی فشردند

بطرف جوی راح ارغوانی / بنوشیدند بر ساز اغانی

بت ساقی چو سرو ایستاده / بکف چون لاله و گل جام باده

شده چشم و چراغ بزم و مجلس / ز جام لاله گون سرخوش چو نرگس

چو شبنم بر گل از پوشیدنی / نشسته بر رخ گلگون او خوی

چو نرگس تاج زرین کج نهاده / دو چشم شیرگیرش مست باده

کلابش بر عذار چون گل ازبل / ز سنبل حلقها پوشیده بر گل

شدی دل پیش لعلش مجمر آتش / چو گل رخ را بجوی دل همی شست

چو گل با شاه کیوان روی در روی / نشسته جام بر کف بر لب جوی

ز نرگس پیش هر یک دسته دسته / غنا را همچو نرگس دسته بسته

گل افشانی همی کردند چون باد / همی دادند روز عیش را داد

شکوفه سیمشان افگند بر سر / بدامن ریخته گل چشمشان زر

همی آمد ز شوق باده ناب / شقایق را ز شبنم در دهان آب

چو مطرب کرده قمری بر آهنگ / زده بر شاخ سرو ناز چون چنگ

دمی شیدا و نالان با چغانه / زمانی رود با خود در ترانه

ازان حالت صنوبر رو چو غنچه / بهار از شوق و سیمی بر بنفشه

ازان گرمی که شد در چرخ خورشید / گرفته آتش دل جان ناهید

چو شد در پرده سبز این گل زرد / زمردوم غنچه سان رخ در نهان کرد

عیان شد از سپهر از نار اختر / چو نسرین و سمن بر سطح و اخضر

ز بستان روی در ایوان نهادند / چو گل بر مسند دیبا فتادند

دگر ره تازه بزمی ساز کردند / سرور عیش را آغاز کردند

چو نرگس باز خو کردند با جام / رخ از آب قدح کردند گلفام

میان بزم چون گلدسته مهر / ز آب همچو آتش لاله گون چهر

نهانی ناهید با آن سپهر وگشتر / نظربازی همی کردی چو جعبد

نگار گلعذار سرو سرکش / چو شد چون چشم مست خویش بی خوش

چو سروی خاست بر پای آن پریزاد / جهان از بی قدش چون سرو آزاد

برون آمد ز پیش شاه سرمست / گرفته چو سر آن گلچهر را دست

همی شد چون صبا افتان و خیزان / ز سنبل نافه تاتار ریزان

همی گشت اندران بستان خرامان / کشان بر سبزه چون گلبرگ دامان

دران شب برد خواب اشکبارگی / شبیخون بر سواد نرگس وی

به پیش پای سروی بر لب آب / روانی سر بنهاد و زرفت در خواب

هوا ناگه بنا میدی در آویخت / چو گلبرگش ز جای خود برانگیخت

چو سروی آن گلندام سمن بر / برون آمد هوا افتاد و در بر

سهی سروش بطرف جوی جان شد / ز لطفش آب در بستان روان شد

پری با دایه مانند گل و خار | شکفته روی می‌شد طرف گلزار

چو باد صبح در شب گشته پویان | گل خود در میان باغ جویان

زناگه بر لب آن جو رسیدند | گلی را بر فراز سبزه دیدند

گلش در سایهٔ سنبل شکفته | دو نرگس مست در گلزار خفته

خطی از مشک بر سوسن کشیده | بنفشه بر گل و نسرین دمیده

نشسته شبنمش بر برگ لاله | فتاده بر گل سوریش ژاله

ز می برگ گلش در تاب رفته | ز مستی نرگسش در خواب رفته

خیال لعل آن مه رفته در خواب | از آن دو نقش دو نرگس ز شکر آب

چو دید آن فتنه را در خواب ناهید | فتادش سرو قد در لرز چون بید

شدش چون گل قبای صابری چاک | بیفتاد از هوا چون لاله بر خاک

ز سودا گشت پیچان همچو سنبل | ز درد عشق نالان همچو بلبل

بکشا در جهان از شیخ و از شاب | چنین صورت کسی دیدست در خواب

چو جوهر دید مهری در شب تار | ملک را خواست کرد از خواب بیدار

که یعنی هر که دولت یار خواهد | ز گردون بخت را بیدار خواهد

چو خورشید درفشان رو نماید | بچشمش خواب چندان خوش نیاید

نهاد آن سیم تن بر لعل در گوش | ز نقره گوشش بینی که خاموش

مشو زان بر نگارم خواب شیرین | مکن کام مرا در تلخ چندین

بیامد گرم نرگس پیش خفته | بدید آن عارض گل گون شکفته

سرشکش بر رخان گرفته مهمانی | ولی او بیخبر زان عیش رانی

خرد بگشود در ساعت زبان را | که این گردن بپیزد آن گردن را

همی کردی نظر در چین رویش | همی گشتی پریشان همچو مویش

ز نرگس بر گلستان چشمه راندی | ز جزع ناتوان نرگس فشاندی

[illegible]

ز نرگس بس که زد بر گل گلابش | درآمد نرگس خوش از خوابش

دران مهتاب دید او آفتابی — که بود از عکس رویش ماهتابی

ز تاب آن جمال عالم افروز — شده آن شب بسی روشن‌تر از روز

چو مه در قرطهٔ نیلی‌تری والا — چو خور بر مسند والای خضرا

ز رویش پیکر خورشید در تاب — ز لعلش جوهر یاقوت در آب

چو وامق بر رخ آن مهر عذرا — فرو در آذرش شد زد سودا

بر رویش گل خود روی خاری — ز گیسویش شب دیجور تاری

رخش بود آفتابی پر ز نور — بنور ذاتی از دیده مستور

دل بیمار مشتاقان شیدا — برده نرگس مستش به یغما

ز چین زلف عنبرسایش هر تار — بقیمت خون بهای مشک تاتار

ز پیچ زلف بر گردن فتاده — خرد را بند بر گردن نهاده

ز گیسویش که عنبر را می گشت — فتاده مشک اذفر در پی پشت

خم زلفش حریم شب نشینان — قدش بخت بلند است میانان

عذارش

عذارش قبلهٔ آتش پرستان — دهانش آرزوی تنگ دستان

کشیده پیکر لعلش نزاری — نبات مصر را در چوب کاری

بناگوشش که بردی عقل و هوشش — گهر را کرده دایم حلقه در گوش

دو چشم شوخ از مژگان سیه پوش — دو ابرو بر مه تابان کمانکش

لب جان‌بخش او سرمایهٔ لطف — بلند از سرو قدش پایهٔ لطف

ز خور چون ذره پیدا از نقابش — میان مو نهان موی میانش

میان با موی بود در خلوت راز — نهان خویش گشته یک بیک باز

رخش روح مصور در طراوت — لبش عمر مجسم در حلاوت

ز لطف ذات و صفای ساق آن حور — درخشان همچو ساق عرش از نور

پری از نازکی چون برگ نسرین — سرینی از صفا چون گوی سیمین

چو مهر از خواب مستی دیده بگشاد — بدید آن ماه را برداشت فریاد

سر از ران برگرفتش جست برجست — سرش در پا نهاد و بوسه بر دست

چنان شد در رخش حیران و مدهوش | که گرد از بیخودی خود را فراموش
شراب شوق چون در وی اثر کرد | بیک دم از جهانش بیخبر کرد
چو سروش رفت پای عیش در گل | چو غنچه خون گرفتش دامن دل
چو مرغ نیم بسمل می طپیدی | سراسر بال در خون می کشیدی
زنان که یافت آن حالت تبدل | که بر بلبل بصد دل فتنه شد گل
ازان سوداگری دانست تا چه | که با وی گرم شد بازار شوخی
دلش با آنکه بود از عشق افگار | بصنعت شیوه را انگیخت بازار
نمانش عشوه را از ناز بگشاد | بر آن چمن رایج عرض میداد
عبارت را بگوهر داد زینت | اشارت را ز گوهر کرد شیرین
بگفتش کای غریب کشور ما | مشرف کرده بوم و بر ما
ز رویت بقعهٔ ما شد سور | ز بویت روضهٔ ما شد معطر
ز وصلت مایهٔ شادیست ما را | ز مروت بیحد آزادیست ما را

بگو ای از عزیزی افسر ما | که چونی باری از درد سر ما
برای ما بسی زحمت کشیدی | ز بهر راحت ما رنج دیدی
ز الطاف غنیمت شرمساریم | زبان شکر احسانت نداریم
ولی هر کس که در نیکی شتابد | جزایش زان نکوتر باز یابد
که زارع چون که نیکو کار گردد | ز بار نیک برخوردار گردد
بجا شیء و تلخ و نکهت ما بهر | سخن بر کار میکرد آن بهم
نمک در در نطقش ماند مدهوش | ز بیخویشی گشاده چون صدف گوش
گشاده آنقدر چنان حیرت برد دست | که نطقش را مجال دم زدن بست
فسون عشق بین تا چون بیک دم | فصیحی آنچنان را ساخت ابکم
بدم در کار خویشش گرم میکرد | زنانکه بر سر آمد صبح دم گرد
چو صبح پرده در را ماه نو دید | در آن حالت ز رسوایی بترسید
زنانچار آن گل سرخ زجا جست | چو خورشید درخشان در سرا جست

چو رخت از پیش مهران شاه چالاک / فتاد از مهر پیش مهر بر خاک
چو مهر از مهر آن سر باد در سر برد / که جان زان سر اسپر پاک بسپرد
چو شد با دایه سوی خانه نالید / سراپا محترق از تاب خورشید
بگفتش دایه کای فرخنده بانو / چو شد شیر شکاری صید آهو
کنون در کار خود چون [illegible] / که خود آید به پای خویشتن آب
چو بر پایش نهادی بند مشکین / مکن بر سپهر بر صید نخشین
جوابش داد آن حور پری روی / که دل باید برای صبر دل گو
ولی اول بنای دایه نمای / پس آنگه تا توانی صبر فرمای

[illegible] کردن کیوان در فراق [illegible] جان مهر

حدیث آرای اهل فضل و درایت / چنین آراست رخسار حکایت
که چون کیوان نگار رزم پرداخت / برای بزم در بستان وطن ساخت
در آنجا عشرت داد و طرب داد / بهشتم راند سوی شهر دل شاد

سراپرده شهر را بستند آیین / چو گردون شد زمین با نور تزیین
معارف با نثار گوهر و زر / شدندش پیش باز از شهر یکسر
بیامد زهره در کف ساز قانون / ببسته کار او را بر پشت گردون
برد برجیس پیش شاه کیوان / حمل برای کشید از بهر کیوان
وزین سو مهر شد در خانه خویش / ز تیر غمزه ناهید دل ریش
بتیر در فراقش کار کرده / دلش را در عشق افگار کرده
ز جرم مشتری بود اندر آتش / ز دودش زین هوا آتش سرکش
بدو گفتش چو فرصت صید بودت / نشاید بر رخ اقبال در بست
چو آسان میشود مطلوب حاصل / چرا باید نهادن بار بر دل
دفا گفتش که با یاران هم درد / نباید بیوفایی از جوانمرد
چو یارت یار رنج و محنت آیت / تو در راحت نشانی بیوفایت
هوا گفتش که چون از خوردن غم / نخواهد گشت رنج دیگران کم

چه سودست از غم بیهوده خوردن / به باطل ترک کام خویش کردن

وفا کیشی که اینها پی گرفتند / برای یار ترک کام کردند

بهر حال این سپهر نابجویی / وفاداری بست از کام جویی

هوا کیشی که چون آن یار جانی / جز از بهرت نخواهد زندگانی

ترا چون کام دل در بر درآید / ز جان آن خسته دل را خوش برآید

وفا کیشی که دور از او فتادست / مراد و کام را در وی تبادست

وفاداری و نام جاودانی / ترا بهر تو دارم کامرانی

چو یاری بود با طبعش وفادار / بزد بر سینه دست رد موادار

بدل گفت از سر نوی بگردم / ز پیمان وفاداری نه مردم

وفاداری نبود و صبر بگزید / ز دست هجر جام غصه بنوشید

غریبی و غم عشق و غم یار / فگندند این سه از کارم بیکبار

ز تاب دل نگار مجلس افروز / همه شب شمع سان می بود تا روز

شد از دنیا و زاری آنچنان زار / که شد گلزار رویش زعفران وار

به کلی کرد دوری از خور و خواب / نماندش هیچ در تن طاقت و تاب

چو از غصه شد بحال او چه پیر / ز غم خود شد از جان جهان سیر

بچشمش گشت روز عمر تاریک / به مغرب آفتابش گشت نزدیک

چو بخت اهل دولت شب نخفتی / بمژگان دانه‌های اشک سفتی

مناجات بحق تعالی از زبان قیصر

شبی چون گشت مستولی بر او درد / بزاری روی سوی آسمان کرد

بگفت ای یار مسکینان بیکس / درین افتادگی فریاد من رس

غریب و عاشق و زار و جوانم / رهی جز بر در رحمت ندانم

خداوندا بحق عقل اول / که از وی آفرینش شد مکمل

بآه و ناله دلسوز آدم / ز شوق جنت و هجران همدم

بحق آب روی و نوحه نوح / بخاک تشنگیهای منزل روح

بسوز جان ابراهیم آذر — که از عشق تو زد خود را بر آذر
بتسلیم ذبیح از بهر قربان — بفکر یونس اندر حبس حرمان
بشیخ یوسف مسند الحیا — بعجز موسی و وضع صفورا
بآن دردی که در تن داشت ایوب — بدان حزنی که در دل داشت یعقوب
بخون ظاهر یحیی معصوم — بحلم داود عیسی مظلوم
بسوز عاشقان زار مهجور — بدرد بیدلان خوار رنجور
بخاموشان طلسم بی‌زبانی — بگمنامان کوی بی‌نشانی
بافلاس جگرسوز مغیلان — بتیر آه دلسوز دلیلان
بدود آتش دلهای بیمار — بتاب رحمت جانهای افگار
بافغان درون بی‌گناهان — بفریاد دل فریادخواهان
بآه خدام درین پنهان خلوت — باول شب دران زندان وحشت
بجوش شیرمردان در کمین گور — بکین زنده پیلان در دم مور

بآب دیده ایتام بی‌خویش — بتاب سینهٔ مدیون درویش
بمقبولان ایوان کرامت — بسربازان رندان کرامت
بدان شمعی که جان پروانهٔ اوست — بدان گنجی که دل ویرانهٔ اوست
بدرگاهی که عرشش آستانست — بایوانی که خلدش بوستانست
که بر عجز من مسکین ببخشای — بسوی کوی نجاتم راه بنمای
ندارم طاقت این بار زنهار — بفریادم رس ای دارای دادار
درین دریای آتش موج خونین — أغثنی یا غیاث المستغیثین
ز لطف خود بکام دل رسانم — ویا بستان ز دست قهر جانم
نهاد آنگه گل رخسار بر خاک — برآمد نعره از سکان افلاک
چو تیر دعوت او بی‌غرض بود — بیامد بر غرض چون شست بگشود
خداوند جهان کامش برآورد — مرادش داد و کام اندر در آورد



چه خوش حالیست روی دوست دیدن / پس از هجران به کام دل رسیدن

شراب وصل جانان نوش کردن / فرح را دست در آغوش کردن

ز دلبر مهر عاشق در گشادن / ز عاشق بیخبر از پا فتادن

ز دلبر اشک از عارض ستردن / ز عاشق جان فشان در پاش مردن

ز دلبر حال دل آغاز کردن / ز عاشق دفتر غم باز کردن

چو چین زلف عنبربوی دلبر / شدن آشفته هندوی دلبر

گه از چشمش گهر در پا فشاندن / گهی چون اشک بر چشمش نشاندن

سخن گویی که در معنی سفت / عجب الحال این شه بیت خوش گفت

چه خوش باشد که بعد از انتظاری / به امیدی رسد امیدواری

مورخ چون کتاب قصه بگشاد / ز حال مشتری کرد این چنین یاد

که چون آن پیشوای جمع عشاق / بیامد تا حد و دشت قپچاق

وز آنجا گشت عازم بر برزم / که چون جیحون نهد رخ سوی خوارزم

رسید او کش گوای شاه و دل / گر آنجا گرددش مطلوب حاصل

ولی گر بند خطش پس نجات / تصورهای او یکسر بود راست

خود و مهراب و بدر این سپهدار / همی راندند کوبان در سوار

قریب یک جلو ره بیش بردند / سحر نزدیکی مقصد رسیدند

سواد شهر چون دیدند از دور / سواد چشمهاشان یافت زان نور

چو اشک مشتری از هجر دلجوی / در آن صحرا روان دیدند یک جوی

روان رخت سکون آنجا کشیدند / به طرف جو زمانی آرمیدند

چو آسودند یک دم بر لب آب / به زاری مشتری گفتا به مهراب

به سوی شهر ران ای زنده دم / بجو از بهر ما جایی در این شهر

که از انبوه مردم دور باشد / چو دل خلوتگه مستور باشد

که جانم گشت در هجران دلدار / ز مردم بلکه از خود هم بیزار

روان مهراب پای شد سواره / روانی راند سوی شهر و باره

بسوی شهر شد زو خنده مهتاب — بر ایشان تاخت ناگه لشکر خواب
که از رنج سفر آشفته بودند — ز تیب پت شب آشفته بودند
قضا را چون بلا بهرام بدخواه — بیامد بر سر آن هر دو ناگاه



روان با کاروانی آن جفاجوی — چو آب آمد شتابان تا لب جوی
غلام خویش را گفت آن ستمکار — که رو زان جوی آبی سوی ما آر
غلام آمد سوی جوی از پی آب — بدید آن هر دو تن را خفته در خواب
بزد می کوزه را از آب پر کرد — خروشان برد چو بهرام دم سرد
برو چون ناگه داد آن حال تشویش — برو بهرام گفت ای شوخ دم زن
ازین بگذر که این را نیست آبی — نشاید بر گرفتن زین حسابی
زنانست این حدیث از ننگ — زنی چون آب سر بیهوده بر سنگ
که همچون دیده عشاق بی خواب — شدند آن شور بختان غرقه در آب

کسی کاکاب در دریا نیابد — چنان کابی آبی بر نتابد
تو ای نزد من او را زنده گویی — چه میخواهی ازین بی آب رویی
نمی باید تو ای تو این تجسس دانی — کز ایشان رفت آب زندگانی
بسی هر سو بفرق سر بگشتند — بدریا رود آخر غرق گشتند
غلامش گفت کای صاحب دل راد — نیکن چنین با برو با من از باد
بیا روشن بچشم خویش بنگر — گر از ما هست این احوال باور
روان شد سوی ره چین تا لب جوی — بدید آن هر دو تن را روی در روی
چو آب از ریگ و خار اگر ده بستر — نهاده بر سر سنگ گران سر
چو بهرام آن دو روشن طبع را دید — چو دریا از غضب طبعش بجوشید
هما ساعت غلامان را بفرمود — که گیرید این دو تن را از میان زود
زناگه آن دو تن چشم از خواب — بگرد خویشتن دیدند غرقاب
بجوشیدند و میکردند شوری — خروشیدند و میکردند زوری

گرفتند آنچنان شان را زبس پیچ / که درماندند حیران هر دو با خویش

بجان کردند در تقییدشان جهد / که تا بسته شدشان چون آب در مهد

ز باد کینه بهرام آن سگ مست / نهاد آن هر دو را زنجیر بر دست

بسوی مشتری رخ کرد بهرام / که بنمای خاکسار شوم خودکام

چنان پنهان کنم در خاکت ای یار / که در عالم نیابند از تو آثار

عنان برتافت شادان بر ره شهر / تمتع از غرض وز کام با بهر

بیاورد آن هر دو سرور را شکسته / چو زلف یار در زنجیر بسته

وز آنسو چون که شد در شهر بهراب / وثاقی کرد تعیین بهر اصحاب

از آنجا سوی یاران شد روانه / که تا آرد ز ره شان سوی خانه

چو نزدیک در دروازه آمد / بگوشش از در دروازه آمد

درآمد ناگه از ره کاروانی / بسوی شهر چون گنج روانی

سوی گنج روان از راه بشتافت / که از انبوه کثرت ره نمی یافت

ز ناگه دیده بر بهرامش افتاد / که می آمد ز گرد راه چون باد

دو یار خویشتن را دید بسته / روان اندر رکابش زار و خسته

چو دید آن آتش توسن روان شد / شده بیرون شد و جایی نهان شد

بهر حیلت که دانست و توانست / نهانی پیکش را باز دانست

وز آنجا رفت نالان سوی منزل / فتاده بار غم بر خرمن دل

بسی بر حال یاران زار بگریست / که آیا حال این دلخستگان چیست

همه شب تا سحر که بود بیدار / شده جوشش فزون زر گهربار

چو وقت صبح خورشید درخشان / برون آمد ازین پیروزه ایوان

برون آمد ز بیت الحزن بهراب / گرفته از سرشکش نوح جهر آب

ندانست او تدبیری درین کار / همی گردید سرگردان چو پرگار

همی نالید و می گردید در شهر / شده در کام جانش نوش چون زهر

خلایق دید هر جا ایستاده / همی گویا بمدح شاهزاده

بمهر عشق او جان می سپردند / مرا پیشش یکایک میشمردند

چو بشنید این سخن زان غنچه مهتاب / بگفتا می نماید فتح ازین باب

کنون تدبیر من آنست کامروز / درآیم پیش آن ماه شب افروز

کنم وی را ازین حالات اعلام / مگر این شوم از کینه بهرام

بپرسید از جوانی چند حالش / بزد بندش روان سوی سرایش

رسیدن مهراب خبر مهر و آمدن خبر شه از حال ایشان

درآمد پیش مه که پر ز چین بود / بحاجب گفت کای سرور چه رو بود

کرم فرما بگو با شاه دلدار / که میخواهد عزیزی بر درت بار

درون شد حاجب و بعد از زمانی / بیامد پیش او موزون روانی

که بسم الله درآ ای شهره بهتر / چه می پایی بپایان حلقه بر در

ملک را گفت می باید که فردا / کنی این هر دو تن را حاضر اینجا

که تا در صدر دیوان مظالم / سخن پرسی ازان بد اصل ظالم

همی خواهم که پنهان شهریارا / یکایک بشنوم آن ماجرا را

ملک گفتش که خاطر خاطر تست / چنان سازم که رای ناظر تست

چو شد برجیس پیروزه پیروز / شه ایوان مینایی دگر روز

بیامد از حرم کیوان در ایوان / برای حکم شه در صدر ایوان

درون خلوتی شد مهر فرخ / نهفت از پیش چشم حاضران رخ

ملک فرمود تا بهرام فاجر / شود با مشتری در بر حاضر

درآمد با لقای پیش بهرام / زمین و آسمان با وی بدشنام

بپهلو رو آن دو تن را دست بسته / ز زخم چوب سرتا پای خسته

شده از زخم چوب و ضرب سیلی / فتاده عارضین مرد نیلی

ملک کیوان چو روی مشتری دید / برو از مهر خاطر گرم گردید

جوانی دید با فر کیانی / سهی در عرصه روز جوانی

قدی چون سرو ناری برکشیده / بنفشه از گل سوری دمیده

زمردوا من لعلش گرفته / شکر زیر پر طوطی نهفته

رخی مانند خورشید انور / که طالع گردد از سرو صنوبر

تو گفتی بود آن آزاده چون مهر / بشکل و وضع و قد و هیات و چهر

ملک در مشتری وان حسن منظر / تعجب کرد و گفت الله اکبر

که این قوم از چه ترکیب سرشتند / مگر رضوان یا حور بهشتند

بجای خویش بود آزرده مهر / خراشید از غم هجران او چهر

ملک رو کرد در آزاده مهراب / که برگوی آنچه میدانی ز مهرتاب

ملک را گفت مهراب ای جهانجوی / بدان کین مهر چهر مشتری روی

بود پور وزیر شاه شاپور / که چون مهرست در آفاق مشهور

هنر بودش ز معروفان اصطخر / که بودی جمله اعیان را بدو فخر

بهرام لعین گفتا چه گویی / که اندامها و تو زیشان چه جویی

جوابش داد کای شاه جهاندار / بحق ذو الجلال پاک دادار

بتاج و تخت ای گیتی خداوند / که زین برتر بعالم نیست سوگند

که پیشند این دو بندی بنده من / بکافر نعمتی و حیله و فن

غلام خازنم ای شهنشاه / بردند آن دو غول ره زن از راه

که تا بردند ز مخزن مال وافر / بطمع مال کشتندش در آخر

چو آن اموالشان افتاد در دست / بردن جستند چون تیر از شست

بسی کردند بادی غدر و بیداد / که از دنیا نشان مردم کم باد

ملک گفتا گواهت نیز باید / که دعوی بی گواهی راست ناید

ز مجلس جست بیرون چست بهرام / چو خود بی دین گروهی بد انجام

بیاورد از نگاه تیره رایی / که تا دادند پیشش شه گوایی

که بهرام آنچه گوید راست گوید / سوی مقصد ز راه راست پوید

غلامند این دو مکار بد اندیش / بکرد این ده روی از خواجه خویش

بسی کردند بادی غدر و بیداد / که از دنیا نشان مردم کم باد

در آن خلوت ز خشم و کین بهرام
برفت از مهر صبر و هوش و آرام

زناگاه از در خلوت برون تاخت
خیو در روی ناپاک وی انداخت



بهم رسیدن مهر و مشتری

چو چشم مشتری بر دلبر افتاد
بزد یک نعره و از پا در افتاد

وز آن سو نیز مهر از شوق در جوش
ز مهر مشتری افتاده بیهوش

در آن حالت همه حیران بماندند
گلاب از اشکشان بر رخ فشاندند

همه چون عود بر آتش فتادند
بپای عود بر آتش نهادند

دو ساعت آنچنان افتاده بودند
چو چشم ناتوان را بر گشودند

ز مژگان چشمها چون بر گشادند
روان در پای یکدیگر فتادند

چو اشک خویشتن با چشم نمناک
زمانی چند غلطیدند بر خاک

ملک از حالشان در گریه افتاد
ز جان حاضران برخاست فریاد

از آن ذوق اهل مجلس [illegible]
بجای آستین جان بر فشاندند

ز راح شوقشان گشتند سرمست
بجام اولین رفتند از دست

ز هر سو نعره و فریاد برخاست
برآمد هایهوی از چپ و راست

ز وصل مشتری شه شاد گردان
گرفتش در کنار از مهر چون جان

ز خلعتهای خاص خود سراپای
بپوشیدش بیالا شاه والا

بفرمان ملک در دیده مهر آب
بپاشیدند از هر گونه اسباب

در آن ساعت که مه را دید بهرام
بچشمش گشت صبح عمر چون شام

چو آن فریاد و هایهوی برخاست
همی گردید و می غلطید بر خاک

نشسته مشتری و مهر باهم
پس از دوری بهم پیوسته باهم

ز سویی نیر اعظم فروزان
ز سویی سعد اکبر گشته تابان

ز طالع نظره در مشتری کرد
بگفتش کای وفادار جوانمرد

از آن تلخی که در رفتن چشیدی
وز آن سختی که در غربت کشیدی

ز کل و جزو آن بر من بیان کن
ز تر و خشک آن بر من بیان کن

جوابش داد کای جانان دلبند | بدان قد چو سرو بلندت سوگند

که تا گشتم بدیدار تو دلشاد | وجود خویشتنم رفت از یاد

بسوی مهر کرد آن ماه رخ روی | که پیش آی آنچه داری باز گوی

ز آغاز حکایت تا بانجام | شنفتهای راه و قصه بهرام

وز آنپس قصه خود کرد آغاز | سراسر گفت پیش مشتری باز

از آن گفتار رفت از مشتری هوش | همی زد خون دل از سینه اش جوش

همه شب در نگاهبانی دلسوز | به بیداری بسر بردند تا روز

چو شد پر لاجوردی تخت خورشید | وزین شد زیکوان کار جمشید

طلب فرمود مهر و مشتری را | دو ماه آسمان سروری را

بجنب تخت خود در صدر بنشاند | ز پوشش بر یکایک گوهر افشاند

بفرمود آنگهی شاه جهاندار | که در میدان زنند آن لحظه دار

بیارند آن زمان بهرام سگ را | چنینش سخت جان سست رگ را

چنین با آن گواهان ستمگار | در آویزندشان چون میوه از دار

بیاورندشان بر دست کنده | ز بیم کشته بسیاری سرافکنده

ملک جلاد را گفتا که برخیز | برو این پیر بدکار از پا آویز

بخواهش مشتری از جای برخواست | شفاعت را بمدح شه بیاراست

بگفت ای خسرو گردون علامت | مزین خطبه شاهی بنامت

شکر آنکه روی مهر دیدم | بدین درگاه چرخ آسا رسیدم

ببخشیدم گناهش را سراپای | تو نیز ای شاه عادل عفو فرمای

ز رحم وی تعجب کرد کیوان | ز حیرت گفت با اعیان ارکان

که ایزد تا جهان آفرید ست | چنین قومی مبارک کس ندیدست

ز سر تا پا همه مهر و وفایند | ز پا تا سر همه حلم و حیایند

ز خوی زشت جز زشتی چه زاید | ز طبع نیک جز نیکی چه آید

ستم بیند از آن نا اهل غدار | کرم بیند ازین پاک اصل دلدار

ز نو پیشش مشتری بخت بگشاد | بسوی پیکر خویش و فرستاد
چو رست از بند کیوان پای بهرام | گرفت از غصه‌اش فی الحال آرام
وز او بت از تحکم هفت دم | بهشتم شد روان سوی جهنم
بآخر گشت اسیر گور همدم | ز نفس زشت خود ملعون و بدنام
یقین آنکس که او بد پیشه میرد | ز خوب و زشت هر چه آورد آن برد
مکن قطعا بدی ای مرد بخرد | که بد بیند جزا هر کو کند بد
نکوئی بر بدار و مرد بدکار | تو نیکوکار باش و نیک کردار
مبادا هیچ صحبت با بدذات | که گم گردد یقین نیکی بذات
اگر پیوسته با نیکان نشینی | بدی اصلا بچشم خود نبینی



عروس لفظ را مشاطه فکر | چنین آراست رخ را از اثر بکر
که چون شد مشتری با مهر واصل | ز وصل او سعادت کرد حاصل

پس از دوری عزیزی در وبالش | شرف بنمود رخ زان اتصالش
ازان تحویل دولت گشت زایل | وزان سیر استقامت یافت کارش
شده ایمن ز ترکیبه بهرام | زده بر آسمان با مهر اعلام
ز این اختر‌ش مسعود طالع | صدور را اختر منحوس راجع
بران حالت چو روزی ده برآمد | فلک را سور و صلت در سر آمد
وزیر کاردان از در حرم خواند | بخلوت پیش مسند خویش بنشاند
نخستین گفتش ای دستور عاقل | بگفتم کین جوان زاد کامل
بدین فضل و ادب فرزند ماهست | فروغ افسر صاحب کلاهست
کنون با ما سعادت گشت دمساز | که با زهره شد مقارن مشتری باز
همی خواهم که اکنون مهد ناهید | کند تحویل در ایوان خورشید
چو کارم را شرایط مجمع شد | موانع از جوانب مرتفع شد
نماندم جز حل عقدش بونامید | که حال او بآسانی برآید

کرامانع رخ گشت شرط موجود / یقین میبد آن که حاصل گردد مقصود
همین ساعت بسوی مهر بجرام / رسان این کار را با دولت اتمام
چو بشنید این سخن دلسوز مهرور / بیامد پیش مهر ماه پیکر
حدیث مهرشاه و حال ناهید / برابر کرد روشن مهر خورشید
بگفتش حسن او دیگر بهانه / ندارد هیچ دخلی در میانه
ملک را روی چون آتش برافروخت / که از تاب غم ناهید میسوخت
نظر با مشتری کرد آن نکو فال / بگفت ای با سعادت صحبت دال
درین معنی که آخر همره رای / چه بپسندد مصلحت ایت بنمای
بگفتش مصلحت در کار و باری / از آنکس جو که دارد اختیاری
من اکنون ای پری پیکر کجایم / که کار مصلحت کس را نمایم
مرا کی اختیاری بود در کار / که تا باشد کنون ای دلربا یار
چو گل روی ملک زان قول بشکفت / وزیر مصلحت بین را چنین گفت

گدای واقف اسرار معانی / ولیکن من توئی آن کن که دانی
وزیر آمد بر شاه دلشاد / ز رای مهرگیو از حجره آزاد

گفتار در عروسی ناهید

ملک را خاطر از شادی طرب کرد / منجم فیلسوفان را طلب کرد
که تا گیرند از اختر شماری / کنند از بهر پیوند اختیاری
قران کردند با هم اهل تنجیم / چو آوردند اصطرلاب و تقویم
نظر در ثابتات اجرام کردند / زمان را احتیاط تام کردند
بفرخ طالع و فال همایون / بروز اختیار و وقت میمون
نجوم آسمان دین نشستند / مه و ناهید را کابین ببستند
زمین را جیب گشت از گوهر پر / چو دامان و کنار بحر و کان پر
ملک فرمود تا بر رسم آیین / تمام شهر را بستند آذین
عروس آسا بپوشیدش سراسر / به دیبا و حریر و زیور و زر

در و دیوار را از انواع تزیین / بیارایند چون بتخانهٔ چین

بهر سو گوهر و زر بر فشاندند / بهر جا مطرب و چنگی نشاندند

ز آرایش چنان شد کوی و برزن / که در فصل بهاران باغ و گلشن

سواد شهر از دیبای صد رنگ / شده رشک نگارستان ارژنگ

شده سور بلند زان سور عالی / چو صحن آسمان غرق لآلی

ملک در شهر سوری کرد بنیاد / که نام خلد مردم را شد از یاد

در ایوان جمع شد خلقی جهانی / که بر بزم فلک گسترده خانی

بهر سو مطربان بلبل آواز / نوای ارغنون کرده بر ساز

نشد مشاطه پیش ماه دلجوی / که تا او را بیاراید به صد روی

به پیش آن جمال حسن دلدار / دو دست پیش بندش ماند از کار

بخود گفتا که ای بی عقل خودرو / کسی آراید چنین روی نیکو

نگار آن دم که دید آن صد و ساخت / بنقش دلربا خود را برو بست

بزیور رنگ نقشی چند بنمود / که تا زان دست بوسی چند بربود

چو بر دست نگارین بوسه داد او / برفت از دست و در پا اوفتاد او

چو بر مشاطه گشت آن نقش ظاهر / بدان طاووس پس نقشش کنج در سر

که ای هم پشت پایی هم از آن دست / چه نقش است این که بر دیدن بباید بست

یکی ای دستکار شوخ رعنا / که شاید آن صنم را روی زیبا



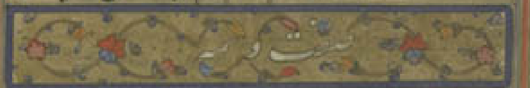
بصد سر شانه کردش دستیاری / چو شد با زلف او در شانه کاری

چو دادان دلربا پیچی بهم بر / از آن منصب برآمد کش به سر در

ره سودای زلفش بر گرفتن / بپایان بردن و از سر گرفتن

چو شد فارغ ز شانه شاخ شانه / برآمد دود سودا از زمانه

به بستان طراوت بار بشکافت / خم گیسوش را در یکدگر بافت



نهادش بر دو مشکین قوس وسمه
کشیدش در دو ترک مست سرمه

چو رنگ سرمه در ابروش پیوست
زعم و تپس قزح را پشت بشکست

صفت سرمه

چو نون سرمه شد یار کشش بار
سیه شد خانه دلهای بیمار

صفت سرخاب و سفیداب

وز آن پس یار رخ آن ماه طناز
نثار روی کاری کرد آغاز

فراز آورد سرخاب سفیداب
که تا ماند بدان گلبرگ سیراب

چو افتادش نظر بر حسن آن ماه
خجل شد زان رخ زیبا سفیداه

بگشتا خون ز بیداد رخ چو غازه
که مالد غازه بر گلبرگ ساده

سفیدش باد چشمان آینه تاب
که بر روی قمر مالد سفیداب

چو با اوج کمال حسن دیدش
برای چشم بد نیلی کشیدش

ز سر دوشش نیافت بالای طبلباق
به فرقش سرفرازی کرد عشاق

بگوهر گوی آنش گوش داری
بزر بگرو آنش دست یاری

بعشق گوش او این شد معلق
بحکم دست او آن شد مطوق

بر سیمین او پیکر دو سینه
بصنعت به طلای عنبرینه

چو بود دستش بوی از زلف خوشش
بگردن زان همی آورد دستش

چو دولت دادش آن شرف شد دست
برشته خویش را برگردنش بست

صفت خاتم و گوشوار و [illegible]

در آمد باز در یاقوت خاتم
برای دست پس کرد قد خم

چو با انگشت آن مه گشت واصل
بیازو دستگاهی کرد حاصل

صبد دستش بهر جای ستودند
چو ماه نو بانگشتش نمودند

چو داد آن دولت و فر دو رشت دست
مربع بر فراز دوش بنشست

چو شد در حجره حجری ولا
عروس تازه روی مهر عذرا

پری رخ را بسوی حجره بردند
بحوری تخت جنت بسپردند

نوای مطربان شد تا بافلاک | بچرخ آمد چو گردون مرکز خاک
بتان در رقص بر بانگ نی و دف | چو سرو و نار زرین نخل بر کف
بسور آن گل سوری شبستان | ز نخل و سرو و سیمین چون گلستان
بنات آنجا که پروین جمع گشته | ز تاب روی رنگ شمع گشته
ز قصر چرخ ابکار رستند | برون آورده سر بهر تماشا
فلک را جامه کلریز نور بر | طبقهای نثار آورده بر سر
گرفته زهره چنگ خویش در چنگ | بسوی پرده مه کرده آهنگ
زمین از شمع کافوری و فانوس | در آن شب آسمان از پرده ناموس
شده از بوی عود و مشک و عنبر | فلک را مشام جان معطر
طلب کردند خسرو را که بشتاب | وصال یار شیرین لعل دریاب
روان از پیش کیوان مهر فرخ | برون آمد چو گل سرخ از فرخ
چو مه بر جبهه اکلیل گهر پوش | چو گردون جامه زربفت بر دوش

بگردش چون کواکب ترکان جمع | پس و پیشش همی رفتند چون شمع
گرفته مشتری را دست در دست | ز جام وصل روی بیکدگر مست
بدست دیگرش نار بهی از زر | بجوف لیک پر از مشک و عنبر
ز زلفش حلقه در گوش اوفتاده | ز جعدش شور بر دوش اوفتاده
گهر کردند چندانی نثارش | که بودی بدشواری گذارش
همی شد تا در مشکو خرامان | کشان بر لولوی شهوار دامان
درون شد دید فردوسی پر از حور | ز عکس روی ایشان آن قصر پرنور
شبستان زان بتان مجلس افروز | دریده جیب صبح از طره روز
ز رنگ آن نگاران نگارین | شده رنگ از رخ بتخانه چین
بپیسته حجله چون چرخ والا | سراپا غرقه در لولوی لالا
نهاده تخت زرین مرصع | چو بت رویی که بنشیند مربع
نشسته بر سر آن تخت شاهی | چو بر تخت زمرد رنگ ماهی

چو چون ابر گرفت آن پرده از پیش | ز حیرت مهر شد بیگانه از خویش
نگاری دلفروزی دید چون حور | نشسته بر سریری سر بسر نور
جمالی در کمال دلربایی | بخوبی آیت لطف خدایی
شکسته مهر را بازار رویش | کشیده مشک را در حلقه مویش
چو گل در بر قبای آل و رنگار | چو مه با گرد رویی در شهوار
مطوق کردنش از مشک اذفر | سعلی غبغبش از سرو کشمر
شکر از رشک نطقش مانده در تنگ | عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ
دهانش بر شکر دندان نموده | بجام صبح ازان خوشتر نبوده
ز رشک بوی ان گیسوی مشکین | دریده پوست بر خود نافه چین
برش گوی ربوده آب سیم ساده | بجز با پیرهن تن در نداده
بنازنده بتی چون خرمن گل | تحمل از جمالش بی تحمل
بغایت لقمه نیکو رسیده | ولیکن هیچ دندانش ندیده

بتان

بتان تازه رخ را داده حالی | برون آورد تا شد خانه خالی



بفال سعد بر او رنگ شد مهر | مقارن گشت با امید گلچهر
چو در ماهیت حسنش نظر کرد | ز عقل و هوش روحش بر فزود
بدید او جوهری از نوع انسان | ولی جسمش مرکب بود از جان
رخش از مظهر نور تجلی | بمعنی صورت جان را هیولی
دهانش بر وجود جوهر فرد | دعاوی از کلام اثبات میکرد
لبش از معدن یاقوت رخشان | ساقی جان فزا از داشت از جان
زنخدانش بر وجود دور آیات | تسلسل دور زلفش کرده اثبات
میانش از عدم هستی نموده | وجود نکتهش مدرک نبوده
نگارا از چمن بی باهی | نموده میانش صنع الهی
رخش چون ماه در تن زرد رخشان | چو خط استوا قد خرامان

چو بر اوج شرف شد مهر صاعد — شدندش با مه میل قرب زاید
چو زاید شد صعود ارتفاعش — همی جست اتصال و اجتماعش
به بهتر ساعتی از بهر طالع — قران مهر با مه گشت واقع
چو استعلای اوج افتاد با مه — حضیض آمد نصیب ماه و کلچه
در آن وقت مبارک چشم بد دور — قرانی آنچنان نور اعلی نور
بگاه اجتماع ماه و خورشید — چو در تحت الشعاع مهر ناهید
نشاندند از استقامت تیر را بر — گر تا تحویل کرد اند دو پیکر
شد آن دم وان ناهید پرچون — چو در شام از شفق دامان گردون
ببر مکیت میل سه شش داج — همی زد نقطه بر تخته عاج
طریقی با وضع بگرفته در پیش — شده جویای مطلوب دل خویش
بیاض و حمره با هم جز بگرد — در انجا اجتماعی حاصل آورد
بدان شکل از بیاض ماه چهره — تولد کرد در دم شکل حمره

عمودی از مثلث کرد قائم — بی شکل العروس آن شاه عالم
بران دعوی چو محکم داشت برهان — به پستش حل آن شکل شد آسان
دو بار آور نهال از بخت عالی — بهم پیوسته در دنیا نهالی
بیکجا دست در آغوش کرده — شراب زندگانی نوش کرده
کهی شکر ربودی شاه از ماه — کهی پر بی ربودی بوسه از شاه
بهم پیچیده با ها لام الف وار — الف یا کاف کوفی زنده در کار
کشیده یک دگر را تنگ در بر — محبت در درون و شور در سر
همی خوردند نوشین باده از لب — ز جام لعل یک دیگر لبالب
ز ذوق آن بناتی جام جلاب — بیفتادند یک دم با شکر خواب
عروس آفتاب خوب رخسار — چو زین خیلی تتق بنمود دیدار
پری پیکر سوی حمام شد جست — سر و تن را با آب زندگی شست
برون آمد از ان خلوت دگر بار — بخلوت ساز عشرت گشت دیار

همی بود اینچنین یک هفته با ماه | بهشتم روز هنگام سحرگاه
برون آمد چو سروی از غم آزاد | ز وصل یار و قرب دوست دلشاد
روان با مشتری شد سوی کیوان | ز قدرش قدر عالی یافت ایوان
ملک چون دیدشان از صدر برخاست | با انعام و تواضعشان بیاراست
امیران ملک از هر کناری | بیفشاندند زر چندین نثاری
بدرجش گوهر الفاظ سفتند | مبارکبادشان از هر سوی گفتند
چو آن زیب و شکوه کاخ دیوان | دمی بنشست پیش شاه کیوان
هوای یار بارش در سر افتاد | روان بر پای شد چون سرو آزاد
اجازت خواست و آمد پیش دلدار | دگر ره رفت با محبوب در کار
ز وصل عاشق و دلدار معشوق | همی زد عیش را بر چرخ سنجوق
در آن حالت که مهر و عیش میکرد | ز جام وصل شیرین باده میخورد
بخلوت مشتری بودی نشسته | بکلی در بروی غیر بسته

خیال یار را بنشانده در پیش | ز نورش کرده روشن دیدهٔ خویش

گفتار در دانستن پسر

برین احوال چون بگذشت ماهی | ملک یک روز وقت چاشتگاهی
بشادی کرده رو در روی ناهید | بیکجا مجتمع چون ماه و خورشید
درونش کرد ناگه از پدر یاد | ز چشمش چشمهای اشک بگشاد
چو افتاد از پدر با حال مادر | فتادش لرزه در دل جان بر آذر
چو ز آنجا خاطرش سوی وطن شد | درونش از غم بیت الحزن شد
ز آه و نالهاش بگریست تا مه | بگفتا ای جان من این ناله از چیست
جوابش داد کای جان و جوانی | چگویم ور نگویم خود ندانی
چه دانی حال ما ای نور دیده | بمهر خویش کردی پروریده
ز حالم شمهٔ گر گوش داری | یقین دانم که بر من رحمت آری
بدان ای در نکویی غیرت حور | که شاه دار ملک پارس شاپور

کنون گشته از دور زمان پیر | شدست از دور چرخش چون گل زر

شکنجش یاسمین بر جای سنبل | گرفتش برگ خیری دامن گل

برون آورده دستش تیغ از گل | ندا کردش که در ساز سفر کوش

چو گردش چرخ گردان پنبه کاری | گسستش رشته امید واری

نشستش برف در باغ جوانی | فسردش در تن آب زندگانی

کنون در وقت یکدانه گوهر | یقین کز اشک چون گوهرش بود بر

بپرس از حال آن بیچاره مادر | که زد هجران او آتش بمادر

گرفته گونه کافور رنگش | شده سرو روان چون چوب چنگش

شکنجش رفته چون از خم موی | همه چون بخیه اش افتاده بر روی

دو مار مشک نالان گشته چون چنگ | بسوی زاده رحلت کرده آهنگ

دم سرد البرزش بود از کار | ز دو پستانش چو زال آهن انگار

چو خورشیدش بوقت شام رخ زرد | چو صبح از اشتیاق مهر دم سرد

سهیل چشمش از دیدار من دور | بود خونبار و دور از خواب بی نور

غم شهر و وطن را خود چگویم | که از بارش بسر غلطان چو گویم

گدایی در غریبی گر بود شاه | زند هر شام از بهر وطن آه

که گل را بستر از خار بر شاخ | بسی بهتر ز فرش اطلس کاخ

ز تاب سینه ام سپندان شود رم | ولی با شه نیارم گفتن از شرم

درین باب ار تو تدبیری توانی | که این معنی بگوش شه رسانی

توانی جان که پیش از برگ گیاه | رسانم باز دیداری بدیدار

تو نیز ای سرو باغ نازنینی | هوای کشور ما را ببینی

چو با امید این معنی بیان کرد | ز نرگس چشمها بر گل روان کرد

برآمد از دل نا امید فریاد | ز سوز گریه آتش در نهاد افتاد

بگفت ای پادشاه شادی رخ رام | گر من با جز و با تو همین دم

بتو پیری گو داد ای دلارام | رسانم این دعا و ریا با تمام

مرا جز کام تست ای دلبر همدم
نباشد هیچ مقصودی بعالم

کنون بر هر طریق و همتی ای جان
که میگردی روان چون شاه تابان

چو تن با جان بجنبانت روانم
چو سایه در پیت چابک دوانم

ملک شد شادمان از قول دلدار
بگفتش کار را باش ای نکوکار

ز پیش مهر پیش شاه شد ماه
حدیث مهر روشن کرد بر شاه

چو شاه از مه پیام مهر بشنید
رخش را از ملامت رنگ گردید

زمانی سر فکند از فکر در پیش
چو ماری گشته پیچیده بر خویش

چو از ناهید مه رو شه شنید او
شنید این ماجرا افتاد در رو

که من عالم بدیدار تو بینم
بیاد آمد که بی رویت نشینم

ملک بعد از زمانی سر بر آورد
خروشان رخ بسوی دختر آورد

که ای پیر روان دستور دل
چه سازم چاره این کار مشکل

محبت گویدم گر هوشیاری
چرا محبوب را از کف گذاری

مروت گویدم کای شاه عادل
ببخشا بر دل شاپور بیدل

درین معنی بسی اندیشه کردم
مروت را شعار و پیشه کردم

مراد خویش را از دست دادم
بصبر و نامرادی دل نهادم

درین سودا توقع بود سودم
فلک سرمایه هم از کف ربودم

کنون برگرد و با مهر پریوش
بگو تا خاطرش گردد ز ما خوش

بسوی مهر شد ناهید دلشاد
ز قول شاه کیوانش خبر داد

چو از ناهید مهر این مژده بشنید
گرفتش در بر و لعلش ببوسید

بگفتش روح می بخشد دهانت
که دایم کامران بادا زبانت

صفت بخششی که شاه کیوان بمهر و ناهید کرد

چو بیرون رفت ناهید از بر شاه
شهنشاه از پی مهران ماه

ز گنج جد و آبا قفل بگشاد
جهان را نام قارون برد از یاد

برون آورد از او جوهر بخروار
کشید و داد سیم و زر ببازار

زر و پیلهای حبشی تخت رخت | زمین افکند در بر رخت درخت
بزیر بار ایشان از تحمل | نمانده گاو و ماهی را تحمل



هزاران اشتران کوه تمثال | همه زرین درای و سیم خلخال
سراسر سالک و صاحب توکل | که یک یک برده بار و بر تحمل
همه صاحب طریق و کارکرده | مدوش از مهر صاحب بار برده
چو عاشق با خروش و جوش و حسرت | عنان خویشتن را داده از دست
سرافراز از خوشی و همچو گردان | دوان دایم بگرد کوه و هامون
چو آتش خارخوار و سرکشیده | ولی چون باد در صحرا دویده
دلیل خویش را در پی فتاده | بهر راهیش پی بر پی نهاده
همه با یکدگر پیوند کرده | بیکدیگر بترتل بار برده
مهار از زر به پیچی درکشیده | ز سیم افسارها در سر کشیده

ز از پشت هر یک مهدی از زر | مرصع کرده از یاقوت احمر



هزار اسب زرین پهای خوش لگام | چو گردون کمینش نگرفته آرام
بوقت حمله برق آسا جهنده | بگاه پویه چون صرصر دونده
همه بر پشت زین از لعل بسته | همه بر پای زرین نعل بسته
لجام هر یک از یاقوت احمر | ستام هر یک از پیجاده و زر



هزار استر همه زرین سرافسار | ز در و لعل و زر و سیم بر بار
هزاران از غلامان خطایی | هزاران از کنیزان سرایی
هزاران خادم دلبند مهرو | همه مشکین عذار و عنبرین مو
مرصع مودجی چون چرخ خضرا | ز در دری و لولوی لالا
بانواع جواهر کرده ترکیب | برای ماه رخ کرده ترتیب

بفال فرخ و سعد همایون | زدند از شهر چون گل خیمه بیرون
و یک هفته آنجا نشستند | بهشتم بهر رفتن رخت بستند
ملک کیوان پر از خون دیده و دل | بشد با آفتاب و مه بمنزل
وز آنجا با دل محزون و غمخور | کشیدند آن هردو تن را تنگ در بر
یکایک همگنان را کرد درود | ز هر چشمی روان بر روی صد رود
بسوی شهر شد با ناله و آه | ز ابر دیده باران کرده شه ژاله
از آن منزل چو کیوان شه برگرد | مه دلجوی رخ سوی ره آورد
بسوی مقصد دل رو نهاده | سعادت در برویش برگشاده
چه حالت زان بود خوشتر بعالم | که بعد از انتظار محنت و غم
محبی باز یابد وصل محبوب | ببیند طالبی دیدار محبوب

فرستادن مهر صبا را با مکتوب پیش ...

چو ماه چرخ دلداری بمنزل | سحرگاهی فرود آورد محمل

فشاند از لعل جان پرور لآلی | دوات زر نمود و خواست حالی
بمشک آلات روی لوح کافور | روان بنوشت مکتوبی بمنشور
سراسر سرگذشت خود چو خامه | نمود از حسن خط در ضمن نامه
بشارت نامه چون پیوست گلرخ | صبا را داد و گفت ای پیک فرخ
بر این نامه چو یوسف سوی یعقوب | ره کوی فرح بنما بایوب



زمین بوسید حالی در بر شاه | وز آنجا جست رو آورد با راه
همی پوئید جان در پیش شتابان | بسر می‌تاخت در کوه و بیابان
بتوش کنگرین جایی ورای | زدی بر دم علم بر کوهساری
بریدی راه بی ره را بتعجیل | کشیدی خویش را بر طرف ده میل
شتابان بر طرف می‌دید و بیدی | که چشم وهم گردش را ندیدی
بدین هیات که گفتم تک همی تاخت | که تا خود را بدان بوم و بر انداخت

ز گرد راه هنگام سحرگاه | بجست اندر سرای شاه ناگاه
روان شد تا بر شاه شاپور | به پیشش خاک را بوسید از دور
چو شاهش دید چون گل چاک چاک | ز بخت افتاد بیخود بر سر خاک
بگفتش کای بشیر بی خجسته | جهان کن نو و بر یعقوب خسته
که حال یوسف گم گشته ام هست | که شوان جیش از این در بحر گور است
صبا حالی بشارت نامه ماه | برون آورد و کردش عرضه بر شاه
ملک چون نامه را یکسر فرو خواند | تعجب کرد از ان احوال و در ماند
متحیر شد ز قول سرگذشتش | وز ان آهنگ تیز و بازگشتش
پیاپی نامه را میکرد اعادت | دمادم حیرتش میشد زیادت
چو شه در نامه فرزند خود دید | ز سوداش چو خط در نامه پیچید
صبا را از نثار لعل و گوهر | که پنداری که کان بحر شد بر
فشاندندش گهر بر سر چو نرگس | کشیدندش چو گل در جامه زر

ز دیدار صبا چون گل شکفتند | ملک را چشم روشن باز گشتند
فتاد آوازه این مژده در شهر | تو گفتی شد جوان بار دگر دهر
همی کردند مردم جان فشانی | ورای زر و سیم مژدگانی
ملک چون مژده فرزند بشنید | برون آورد دستش از زندان و بخشید
پی برگ نثار مهر یک ماه | ترتیبی کز ان مشغول شد شاه



ز پی تا که از راه بیابان | بر شاه جهان آید شتابان
که تا یک هفته دیگر از امروز | رسد در شهر ماه انجم افروز
ملک فرمود تا آذین ببندند | خود و ارکان دولت برنشستند
ترتیبی شدند از شهر بیرون | که گشتی از خیالش عقل مجنون
چهارم روز چون این مهر زرین | به پیروزی در آمد از ره چین
غباری ناگهان از ره برآمد | که بویش مشک ختن عنبر آمد

چو زلف دلربای یار پیچان / بدامان شکر بر زد عنبر افشان

چو باد آن گرد را برداشت از راه / ز گرد مو عیان شد موکب شاه

در آن صحرا ملک گنجی روان دید / غلط گفتم که بحری بیکران دید

ز بس بار لعل و در مکنون / چه جای گاو ماهی لیک گردون

چو آن گنج روان را دید از دور / ز حیرت گفت با خود شاه مشهور

مگر دور زمان آمد به آخر / که گنج روی عالم گشت ظاهر

چو مهر از دور چتر شاه را دید / ز مهرش خون دل در رگ بجوشید

چو آتش پا و دل را گرم در تاخت / چو شد نزدیک شه خود را در انداخت

ملک از پشت زین با چشم نمناک / روان خود را چو اشک انداخت بر خاک

گرفت آن جان خود را تنگ در بر / ببوسیدش لب و چشم و رخ و بر

دو رویه خیل شاه و شاهزاده / شدند از اسب خود خالی پیاده

روان شد مشتری چون ماه از راه / که تا بوسد زمین را در بر شاه

ملک برجست و بگرفتش در آغوش / بگفت ای کرده زهر ظلم من نوش

ز کردار بد خود شرمسارم / زبان عذر بی رای ندارم

ولی من نیز از این شربت چشیدم / بدوشش این بار محنت کشیدم

به بهرام داد این آتشین جام / که باد ابر ز آتش گور بهرام

اسد با جو مرو با بدر و مهتاب / بداد و بداز رخ و لب خاک در آب

ملک رخسار یکدیگر ببوسید / ز روی مهر و شفقتشان رسید

وز آنجا شد روان تا بچه مهر / گرفته دست ورزند پریچهر

چو آمد همچنان تا مهد ناهید / چو سوی خانهٔ بهرام خورشید

چو آمد شاه جشن موج زر / بدامان ریخت بر وی در و گوهر

بفرمود آنگهی تا بر نشستند / بسوی راه شهر آرام بستند

در آن مرز و حوالی چون رسیدند / زمین را سر بسر خلق دیدند

باستقبال شاه و شاهزاده / بزرگ و خرد رخ بر رو نهاده

نثار و هدیه آورده با خویش | بقدر خود ز منعم تا بدرویش
نوای مطربان بر چرخ رفته | زمین چون آسمان در فرخ رفته
همی آمد ملک شاپور با پور | دو چشم از عارض آن حور پر نور
بشهر و بار تخت خود رسیده | دگر شاپور ملک خویش دیده
چو مادر دید روی خوب فرزند | چو موی آشفته سر در پاش افکند
ز قدش نیک در بر چون دل خویش | ز وصلش کرد مرهم بر دل ریش
ز روی یوسف فرخنده سیما | جوان شد بار دیگر چون زلیخا
چو بانو دید آن رخسار والا | که بود از لطف و صنع حق تعالی
ز حسن و صورتش حیران فرو ماند | بپای انداز او گوهر بر افشاند
ملک چون دید روی جانش آرایش | بداد آن لحظه گنجی بی نمایش



پس از یک هفته شه با بخت شاپور | نهاد افسر شاهی بر سر پور

چو تخت و سلطنت را شه پدر داد | در انصاف و دست داد بگشاد
شد او از فر بخشش تخت و افسر | چو چرخ و مهر عالی قدر و پیکر
مر او مشتری را کرد اشارت | که گر دم با تو تفویض وزارت
ترا امروز نو روزیست اگر کار | که خواهد جز تو بود آن را سزاوار
جوابش داد کای شاه یگانه | بحکمت هم زمین و هم زمانه
بدان کز بنده جز نامی نماندست | دلم دامن بعالم بر فشاندست
وزارت را زبان و عقل باید | ز حیرانان و مجنونان چه زاید
ملک دانست کز سودای دلبر | بتاج و سلطنت نارد فرو سر
بگفتش حاکمی آن کن که خواهی | که داری بر سرم فرمان شاهی
چو رو با مشتری این داستان مهر | بسوی خلوت آورد از جهان چهر
بخلوت با خیال یار دم ساخت | نهان ز اغیار رو با وی عشق باخت
شدی هر روز یک نوبت بدیدار | بدیدی گنج پیش دیده دلدار

دگر ره راه خلوت برگرفتی   حساب از زوال از سپهر گرفتی
برین بگذشت چندی چرخ دوار   ملک شاپور را گشت بیمار
سوار جان شکار چرخ در تاخت   به نیزه شرزه شیر بر انداخت
فلک زد جامهای خسروی چاک   فکند از سر کیانی تاج بر خاک
برسم خسروان باستانی   نهادندش نعش در مهد کیانی
شدند ارکان دولت یکسر جمع   ز سوز سینه غرق دمع چون شمع
بصد زاریش سوی خاک بردند   بصاحب آن امانت را سپردند
چو روزی ده بر آن حالت برآمد   سمند عمر بانو در پی آمد
موافق شد برفتن با شهنشاه   موافق گشت با هم خوابه در راه
ملک را در فراق و سوگ آن در   فتاد از غصه و غم جان بر آذر
ز هجران بدر اندوه می خورد   فزودش ز درمان درد بر درد
سرودش با خروش و جوش افغان   چو گنجش کرد زیر خاک پنهان

جهان زاینده خود کاری از پیش   که ریزد خون هر پرورده خویش
بهر اول نشاند بر کنارش   بقهر آخر کند چون خاک خوارش
کهن گرگیست گیتی آدمی خوار   که شیران گشته اند از حرص افگار
دو چشم اعتبار ار برگماری   ببینی در جهان بی اعتباری
برون بر رخت ازین ایوان شش در   بگردان راه ازین ثعبان نه سر
ابا کن از ابای مطبخ دهر   که هست آلوده با پالوده اش زهر
درین میدان کسی زد گوی دولت   که زد در ملک معنی کوس عزلت
چه خوش گفت آن حکیم چابک ماهر   که اعلام سخن را بود ناصر
تو عزلت جوی و دور از انجمن باش   رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ز عصار این سخن بپذیر و بشتاب   در خلوت سرای زن بهر باب
چو او دامن ز زید و عمر در چین   بکنج عافیت آسوده بنشین
چو مردم در وفا چون چرخ پیچند   چه جای هیچ باریچ پیچند

ازو این قطعه را بر یاد میدار   روانش را چنین شاد و بیدار

قطعه

مجو عصار مهر از طبع مردم   که گل هرگز ز شورستان نخیزد

وفا از صورت بی‌معنی خلق   که از صورت ملایک می‌گریزد

بغربال فلک بر وفق اینها   قضا جز گرد غداری نبیزد

مبر آزار اگر نیکی بپیش خواهی   بکینت هر زمان بر بر ستیزد

چو اشک آن را گر سازی جای در چشم   اگر رو پیشش دهد خونت بریزد

گفتار در وفات مهر و مشتری و با هم رسیدن

بیا بشنو ز من گر هوشیاری   که اهل عشق چون کردند یاری

که تا چون در معنی را بجویی   بشهوت پیشگان عاشق نگویی

نگردد جمع هشیاری بمستی   چنان چون عشق با شهوت پرستی

اگر خواهی که این معنی بدانی   نگه کن تا بصورت وا نمانی

که هر کس کو بشهوت گشت پابست   کجا اندر چنین معنی دهد دست

بسی کس عشق را کردست تعریف   دران معنی رسایل کرده تصنیف

بقدر فکر خود عقده کشوده   بوسع فهم خود رایی نموده

یقین میدان که یکسر قال و قیلست   حدیث زمرهٔ عمیا و ذلیلست

بجز مطلوب و معشوق حقیقی   که داند معنی عشق از دقیقی

سخن کوته چون کتاب عشق بگشاد   ز مهر و مشتری کرد اینچنین یاد

که چون شد مهر را اورنگ دولت   علم زد مشتری بر چرخ عزت

بعادت همچنان هر روز یکبار   همی دیدی رخ جانبخش دلدار

دمی با وصل او دمساز گشتی   دگر ره سوی خلوت باز گشتی

بخلوت با خیال یار همدم   نشسته دست دل از کل عالم

دران خلوت ازو حالات نادر   شدی هر لحظه در وقتی صادر

بسی ظاهر شد ازوی خرق عادات   ز جنس کشف و انواع کرامات

چنان شد متحد با او لب نوش / که هر چه آن ماه رخ را آمدی پیش
همی شد مشتری را واقع احوال / بخلوت هم بر آن اسلوب منوال
بحدی کان نگار صدق یک روز / در آمد پیش مهر عالم افروز
نشسته گشت ناظر در رخ ماه / ملک را بر فراز تخت ناگاه
ز بینی گشت چون رودی روان دم / مر او را آنچه ظاهر شد بخادم
چو اهل مجلس آن حالت بدیدند / سر انگشت از حیرت گزیدند
بسی زان بحر صافی طبع طاهر / چنین گوهر شدی هر لحظه ظاهر
افاضل امتحان بسیار کردند / بجز در گمان اقرار کردند
بعالم این حکایت گشت مشهور / شد این معنی میان خلق مذکور
ازین حالت چو سالی پنج بگذشت / چو چشم خویش خسرو ناتوان گشت
نهال گلشن صاحب جمالی / روان افتاد بر زیر نهالی
سهی سروش چو خیری گشت از درد / بجای لاله اش شکفت گل زرد

مزاج پیکرش منحرف گشت / مه عالم فروزش منخسف گشت
بدان علت که شد شهزاده بیمار / نماندم مشتری را شد دلفگار
گهی کان دلستان نالیدی از درد / همانگه مشتری آن ناله می کرد
گر او کردی ز درد سر شکایت / گرفتی مشتری از سر حکایت
ملک را چون حرارت در بدن بود / طبیب آمد علاجش فصد فرمود
بیاوردند فصادی ز بر دست / ملک را بازوی چون سیم بربست
برون آورد نیشی آنگه آهسته / چو نوک غمزه آن ماه خونریز
نگار از برگ نسرین لاله بگشود / باد و نشتش از بهمن بنمود
برون آورد لعل از در بالاس / میی یاقوت گون بگرفت در طاس
چو ظاهر شد از انسان خرق عادت / خلایق را تعجب شد زیادت
ملک را روز دیگر وقت شد تنگ / شد از ضعفش توان در کوی آهنگ
به پژمردش گل از باد خزانی / بگذشتش آب زندگانی

ز جام جان گدازش تلخ شد کام / رسیدش نیم روز عمر با شام

چو صبحش وقت جان دادن دم سرد / چو مهرش در فرو رفتن رخ زرد

ز گلهای عذارش آب رفته / ز نرگسهای مستش خواب رفته

به غرب مهر عمرش گشته نزدیک / چو شب روز امیدش گشته تاریک

سهی سروش ز بیم صرصر مرگ / شده لرزان چو از باد خزان برگ

چو گل در غرهٔ صبح جوانی / شده بر باد برگ زندگانی

خطش آن تازه سبزهٔ نو دمیده / ز بی آبی بیک ره پژمریده

بزر تن خویش را خشنود کرده / سریر و تاج را بدرود کرده

فلک چون مهر را با گونهٔ زرد / بوقت شام در زیر زمین کرد

موذن چون نماز شام در داد / صلای مهر خود از بام در داد

چو او لفظ شهادت را ادا کرد / سپهر اجرای احکام قضا کرد

ملک لفظ شهادت کرد عادت / ز دنیا رفت بیرون با شهادت

نماندم مشتری را دم برآمد / بیک تک اسب عمرش در سرآمد

چو صبح صادق آن روشن دل آزاد / ز مهر مهر آهی کرد و جان داد

قفس را مرغ جانش خرد بشکست / ز شوق از عالم علوی برون جست

برای اجتماع آن هر دو همدم / چو مهر و مه فرو رفتند با هم

شد آن سررشتهٔ یکتا جدا / پس از حال دو تایی باز یکتا

امیران جامه در بر چاک کردند / روان چون باد بر سر خاک کردند

از آن جنگان خنجر گوش گوهر / بریدند آن زمان وها بخنجر

خلایق ریختند از هر طرف کاه / ز فرط کاه شد چون کهکشان راه

منابر گشت در ماتم سیه پوش / منار از غم پلاس افگند بر دوش

کنیزان همچو پرچم مو بریده / چو کوس چوب خاصان رو دریده

سران در چادر نیلی چو اختر / جهان چون شب سیاه افگنده در بر

عمود مهد زرین گهر پوش / امیران چون علم بنهاده بر دوش

اشارت با آلت رزم

دریده تا بدامان جیب سنجق / گشاده گیسوی افتاده بیرق

نهاده خود زر زیر کوپال از تن / سپر را گشته رو از زخم پرچین

زده کوپال بر تارک چو مغفر / دریده پیرهن خفتان چو کبت

کمر از تاب غم پیچیده بر خویش / سر گرز گران افتاده در پیش

زره را چشمها افتاده از کار / بجو در سینه را دوش بزده وار

زبان در فشان تیغ بسته / دلش در سینه خونین نشسته

ز بس خون کاندران دامن فشانده / درو قطعا مجال دم نمانده

کمان زه را بگردن در فکنده / سنان مانند رایت سر فکنده

عقاب تیر را مانده دمن باز / شکسته چنگ صید و بال پرواز

اشارت با آلت بزم

همی زد چنگ چنگی لیک در موی / همی زد دست مطرب لیک بر روی

عروس چنگ گیسوها گشاده / ز چنبر پرده بیرون اوفتاده

فتاده گریه دلسوز بر شمع / شده از پای تا سر غرقه دمع

گرفته آتشی در جان مجمر / شده از سوز تو تابش بخاکستر

صراحی تا لب بی خون نشسته / ز سنگ غم دل ساغر شکسته

ز افغان قامت دف گشته چنبر / بزاری بسکه نی زرد و لاغر

دهان می زآمده تلخ گشته / ز بی آبیش آب از سر گذشته

اشارت با [illegible]

چمن را آب عشرت از جو افتاده / گل خود رو ز رنگ و بو فتاده

ز گریه چشم نرگس کور گشته / ز رشک ازرق نیلوفر گشته

قبای سرو بنیاز کرده گل چاک / فکنده تاج لعلی لاله بر خاک

بنفشه با دل و قد شکسته / بتلخی غنچه لب از خلق بسته

زبان تیز سوسن لال گشته / رخ گلنار گل از حال گشته

میان رهـ سپاه افغان بحیران — بدست غصه بر سر خاک ریزان
ز مرغان تا بگردون رفته زار — ز چشم ابر باران اشک زار
نشسته در میان گل صنوبر — چنار از درد کوبان دست بر سر
ز هر سوی هزاران رود خانه — ز چشم کوه سنگین دل روانه
فلک صد هزاران دیده گریان — سپهر چون گوی کرده خاک بر دامان
گریبان کرده صبح از سوز دل چاک — ز گردون آفتاب افتاده بر خاک
قمر چون جمع انجم رفته در نیل — فکنده چون سپهر از جبهه اکلیل
اسد خود در آن جنگ غم دریده — سراپا خویش را در خون چکیده
همی زد سنگ غم بر سینه چوهر — ز هر دیده همی افشاند گوهر
صبا با خویشتن میکند جانی — چو وقت آخرین دم ناتوانی
اسد میگفت شاها شهریارا — دلیر صفدرا چابک سوارا
دریغا آن جمال جان فزایت — دریغا آن کمند دل ربایت

دریغ آن قد چون سرو روانت — دریغ آن عارض چون گلستانت
دریغ آن نرگس جادو کمینت — دریغ آن غمزه سحر آفرینت
دریغ آن خط شبگون گرد ماهت — دریغا بر مه آن خال سیاهت
دریغ آن بازوی کشور گشایت — دریغ آن جرات مردی نمایت
دریغا آن وفاداری و یاریت — دریغا مردمی و همکناریت
ز سوز دل چنان بر داشت فریاد — که آتش در درون مردم افتاد
همی کردند چون ابر بهاری — بزاری مردم شهر اشکباری
وزان سو شوشتری چون جوهر جان — پر از مهر و عشق دل بجانان
ز ایوان وزیر افغان بر آمد — تو گفتی کز خلایق جان بر آمد
خروشان خویش و اتباعش دویدند — سراسر جامها در بر دریدند
خبر چون در میان مردم افتاد — برآمد از بزرگ و خرد فریاد
بر آن عاشق که این حالت شنیدی — سرانگشت از حیرت گزیدی

همی گفتند و میکردند فریاد / فغان و نوحه شان بازار از بنیاد

ز اشک و روی ایشان سراسر / گرفتند آن زمان در کوه و در زر

بنات النعش نیلی کرده مقنع / درفشان بر سر نعش زمجمع

چو نعش مشتری بر ابر گرفتند / فغان و نوحه بازار پی گرفتند

ز بس گرد جهان شد گرد پامال / محیطی گشت گرد مرکز گل

گرفتند آن جماعت با دل ریش / طریق مشهد دستور درپیش

قضا را آن دو جمع خسته ناگاه / بیک دیگر رسیدند اندران راه

چو حال زار یکدیگر بدیدند / فغان و ناله بر گردون کشیدند

چو مهد مهر مهد اکلیل از دور / درخشان از صفا چون قبهٔ نور

روان تابوت آن مقتول بیدل / بسوی مهد جانان گشت مایل

ز بر دستان حامل سعی کردند / گران ره سوی راه خویش کردند

بسی کوشش نمودند اندران کار / نمی آمد بسوی منزل آن یار

روان آن مرکب سخت چو جن / ربود آن قوم را چون باد در چمن

گرفت راه مهد مهر در پیش / یکا یک را کشان می برد با خویش

چو مرغی در هوا پر باز کشاد / پیاده پیش مهد شاه زاده

نهاد از شوق سر در پای آن مهد / دگر ره شد مجدد عشق را عهد

چو آن امر غریب و حال نادر / ازان دل زنده میت گشت صادر

برآمد رستخیز از جان آن جمع / شدند آتش چو پروانه ز شمع

گروهی واله و دیوانه گشتند / گروهی از خرد بیگانه گشتند

گروهی بیخبر از پا فتادند / گروهی دست کوبان جان بدادند

ز سر سیل شخص و سیل تابوت / شدند ارباب زهد و علم مبهوت

همی گفتند یارب این چه حالت / که بیرون از محالات محالست

وزان بس شور شد آن جمع / کر آن پروانه را قطعا از شمع

بدین از طریق معرفت / جدایی در میانشان مصلحت

چو نوح مرده بود از اصل کیتا | نشاید قبهٔ ایشان جز اینجا
گرفته سروران بر دوش زر | بر وندان شهید آسا بشهد
بجنب یکدگرشان دفن کردند | بسی بر قوتشان اندوه خوردند
در آن حالت دو مرغ سبز دیدند | که پیرامون ایشان می پریدند
یکی بر تربت شهزاده بنشست | دگر بر خاک قبر مشتری جست
بنالیدند بسیاری بزاری | چو مردم در مقام سوگواری
ز سوز ناله ایشان بر آن خاک | فغان و جان مردم شد بر افلاک
پس از نالیدن و افغان بسیار | روان شد هر یکی را خون ز منقار
دمی چون مرده بر تربت فتادند | پس آنگه رخ سوی بالا نهادند
امیران چون ز کار دفن رستند | سوی ایوان شاه آرام جستند
شدند آن نخل سروها دل ریش | مجاور بر مزار صاحب خویش
چو آن مردم بگاه شه رسیدند | ز در رزنیا و اولیا شنیدند

بگردون

بگردون در فکند خادمان شال | پدر پرسید از کیفیت حال
یکی گفتا که تا سلطان ایران | بدان زاری برون بردند از ایوان
ز ناکه زرد و نالان گشت نومید | چو در مغرب بوقت شام خورشید
بهر نعره همیزد بانگ و فریاد | همیزد نعره مهر و جان همیداد
چو بشنیدند امیران سر آمد | ز جانشان ناله و افغان بر آمد
خروشی چند و اندازه کردند | عزا را بار دیگر تازه کردند
بترتیبی تمام خوب و لایق | بتجهیز کمال او موافق
نهادند از زمان در مهد شاهش | روان بردند سوی خوابگاهش
وز آنجا زار و گریان باز گشتند | بجان با درد و غم دمساز گشتند

گفتار در [illegible] دختری

جهان چون مهر سوک شاه خاور | بالا پس قیرگون افکند در بر
درون شد آن یاران دلدار | همی بودند با او داد و دادگا

چو رفت از تیره شب نیمی کم و بیش / سر یاران ز خواب افتاد در پیش

زمانی اندران حالت غنودند / که شبها بود تا ناخفته بودند

همین کاندر سرا اسپهبدان خان / درآمد خواب شیرین لب خان

اسد زد نعره و از جای برجست / همه از تعجب دست بر دست

ز بانگش دیگران از جای جستند / همه آمد به پیشش بنشستند

بدو مهراب گفت ای یار دلجوی / چه واقع گشت باز و در بر گوی

جوابش داد کای سردار احباب / عجب چیزی نمودم سوی در خواب

چنان دیدم که در خلد برینم / در آن تربت سرای حور و عینم

یکی قصر بلند از دور دیدم / چو من نزدیک در کاخ رسیدم

دری از قصر شد حالی گشاده / برون آمد چو حوری شاهزاده

کمند جعد مشکین از بناگوش / نهاده طشت زر بر دست بر دوش

مرا چون دید لعلش شد گهربار / بگفتا صد هزاران شکر دادار

گر از

گر از ظلمت سرای تن رهیدم / بگلزار بهشت جان رسیدم

برون جستم ازین نیلی دوایر / برآسودیم در قدسی حظایر

اشارت کرد سوی جانب راست / بقصری گفت نامید من آنجاست

شما زین پیش در زندان بمانید / بدین بستان سرای خلد آیید

گر از بهر شما در انتظارم / دو چشم ناتوان بر راه دارم

اسد چون گفت خواب خود سراسر / برآوردند بانگ آن چار دیگر

که ما تر ای فروغ چشم اصحاب / بعینه اینچنین دیدیم در خواب

بحمدالله کزین محنت برستیم / وزین زندان پر محنت بجستیم

ازین معنی یکایک شاد گشتند / که پنداری ز بند آزاد گشتند

چو روز مهر از اسد زین اعلام / ز مهر مهر اسد را صبح شد شام

دمی چندی بزد بیچاره تا چاشت / بشست از جان شیرین دست بگذاشت

اسد کو بود پیش از پس در روز / زناگه شد زبون و عاجز کور

شدند القصه در شش روز در رنج | نهان در زیر خاک تیره چون گنج

شد آن خلوتگه همدم | ز عشرت قبله گاه خلق عالم

شد آن مشهد ز اظهار کرامات | حریم کعبهٔ ارباب حاجات

بر آن خاک اهل جانها جان فشاندند | بنامش روضة العشاق خواندند

پس از ماهی ز خاک آن دو سرور | پدید آمد دو سرو تازه و تر

دو سرو قد خوبان سر کشیدند | باندک مدتی قد بر کشیدند

بدیل طبع پیوستند درهم | چو پیوستند چسبیدند در هم

ببین اهل که این یاران جانی | چه خوش کردند باهم زندگانی

از ایشان شمهٔ یاری بیاموز | وز ایشان رسم دلداری بیاموز

گروهی کز حقیقت بی شعورند | ز راه کوی اهل ذوق دورند

برسم اهل ظاهر باز مانده | ز لوح پاک حرفی بر نخوانده

چنین حالی که فکرش جان فزاید | بدیشان سخت مستبعد نماید

یقین آنکس که دارد روشنایی | دهد این شمع نور روشنایی

مرا این بحث جز با آشنا نیست | که با بیگانگان کاری مرا نیست

چو دارم گوهر آسنه در بر | چه سازم ساز بربط را بر گر



چنین گفت آن حکیم پهلوی گوی | که هست این پارسی از آب زر جوی

که چون مهر از خراب آباد فانی | علم زد بر بهشت جاودانی

بماندش طفل خرد چار ساله | مه بدری ولی مشکین کلاله

نهالی تازه از باغ امانی | گل سیراب از آب زندگانی

چو مهر از پای تا سر مطلع نور | مهی بر برج دولت نام مشهور

امیران مشفق گشتند یکسر | نهادند افسر شاهیش بر سر

امیری بود صاحب رای و تدبیر | چو مهر از دورهای آسمان پیر

بزرگ و کاردان و با مهابت | معین گشته از بهر نیابت

گر تا صد کمال آن نکو فال | بود نایب منابش در همه حال
چنین ده سال آن پیر جوانمرد | بعدل و رای دانش حکم میکرد
چو ماه چارده از چارده سال | برآمد شه نکان بخت و اقبال
بفضل و مردمی گیتی ستانی | بودش چون پدر در عصر ثانی
بفال سعد بر تختش نشاندند | در و یاقوت بر فرقش فشاندند
چو بر تخت بزر بنشست دلشاد | بفضل و عدل داد او بیداد
ببخشش مردمان را شاد میداشت | بکوشش ملک را آباد میداشت
چو جمشیدش جهان محکوم خاتم | چو خورشیدش بزیر تیغ عالم
چو بود او نور چشم دلربایی | مطیعش شد سفیدی و سیاهی
چو گشت این مرکز خاکی برو راست | زمانه را ز میان چون باد برخاست
جز این عادت ندارد چرخ کج باز | که چیزی دهد بستاندش باز
که دید از بخت اول سربلندی | که در آخر نکردش تخته بندی

کرا سروار کرد از گرد اندر افسر | که در آخر نبردش تاج از سر
کدامین شاخ را برگ گلی داد | که نفرستادش از پی تند باد
کرا داد او زر و سیمی چو نرگس | که تاراجش نکرد از جمله بیکس
چو در هر خنده را این عادت و خوست | مکن زنهار بر وی تکیه ای دوست



الا ای یوسف مصری کرامت | چه ماندستی درین حبس ملامت
چو هست از عزیزی قدر شاهی | چرا چون مجرمان محبوس چاهی
چو تیر از جوشن افلاک بگذر | چو مرغ از آشیان خاک بگذر
ازین شش گلخن سفلی سفر کن | وزان نه گلشن علوی گذر کن
ازین مقصوره چستی برون آی | ره معموره قدسی بپیمای
روان شو سوی کشور بی‌نشانی | فرود آور مکان لامکانی
بنه بر هفت دوزخ هفت زنجیر | بزن بر هشت جنت چار تکبیر

جدای بسته این پر مینا — به زنجیر چون قندیل ز سما
درین دور تمرنس شکل اخضر — ز خط استوا و خط محور
طلسمی بت شکن چون شکستی — ز ننگ بت پرستی بازرستی
تویی امروز عیسی مجرد — بدنیا ناشده هرگز مقید
کشیده بهر یاران از نواهم — ز فیض عالم علوی موائد
بدم دل مرده کان را زنده کرده — شه تخت فلک را بنده کرده
گرفته خانه در کوی تجرد — نشسته روی بر روی تفرد
بخود پوشیده وز عالم بریده — ز دنیا کنج تنهایی گزیده
زده چون رهروان خلجا نماز — بشمشیر قناعت گردن آز
بخرسندی طمع را خوار کرده — بذلت حرص را بر دار کرده
ز ممدوح ریایی دست شسته — بمطلوب حقیقی راه جسته
بسته از کمرهای قبائه — بگردن پادشاهان را قلاید

بواجی بسی گوهر فشانده — بدیوان برده و بر کس نخوانده
بدلق پارسایی گشته صابر — ز دوشش افکنده تشریف اکابر
بهر جا شمع سان سر بر نکرده — چو پیچ از پیچ در سر بر نکرده
چو در تنها دو در هیچ آستانگ — نبوده هیچ جا چون حلقه بر در
نشسته بر سر تخت قناعت — کشیده نفس را در قید طاعت
همه نام بر شهرت گزیده — بکنج بی نشانی آرمیده
چو سرو از بار منت گردن آزاد — کشیده پای در دامن چو شمشاد
طمع را همچو سگ از در برانده — رضا را بر سریر دل نشانده
برآ گشته از خوی لئیمان — مخالط گشته با طبع حکیمان
بحکمت جان خود را کرده مشغول — وز آن مرآت دل را کرده مصقول
گهرهای شب افروز معانی — فشانده بر خلایق رایگانی
نظامی وار در خلوت نشسته — در عزلت سرا بر خلق بسته

چو او مردم برون آورده بی رنج / بکر از گوشهٔ یک گنج صد گنج

ز موج بحر اشعار گهربار / جهانی کرده پر لولوی شهوار

بخلوت شمعسان شب خیز بوده / ز نور دل ید بیضا نموده

دران ظلمت برون آورده آبیان / بحر آز آتش دل آب حیوان

عروس طبع را برقع گشاده / بگیسوهای لایق جلوه داده

رسوم عاشقی را تازه کرده / جهان از نظم پر آوازه کرده

زده گوی سخن بر چرخ اعظم / عطارد را ز حیرت کرده ابکم

بنور شمع معنی سیر کرده / سوی گنج حقایق راه برده

معنبر کرده از تحریر خامه / عذار دلفریب عشق نامه

دران معنی کتابی کرده انشا / که پس از ناخمان در معنی

نکرده آنچنان نظمی مکمل / ز عهد رودکی استاد اول

کتابی نه محیطی پر ز گوهر / ز معنی چون سپهری پر ز اختر

معانی در خطوطش از روانی / چو در تاریکی آب زندگانی

چو درج لعل یار مهوشش از در / سراسر بیتهای نازکش پر

انیس عاشقان پارسا خو / جلیس عارفان پارسی گو

عروسی دلربا و شاهد بکر / لباسش خامه و مشاطه اش فکر

نگاری مشک خط خوش عبارت / تنی سیمین عذار خوش اشارت

گلستانی درو صد گونه گل جمع / شبستانی درو هر گوشه صد شمع

سوادی در کمال دلربایی / چو چشم از وی درخشان روشنایی

الا ای طالب گنج معانی / چو این فهرست معنی را بخوانی

ز ابیات روانش زود مگذر / توقف کن بچشم فکر بنگر

که در هر بیت سلکش گر کنی فکر / شود واقف دلت بر معنی بکر

بود هر مصرعی را در میانه / خیالات بدیع شاعرانه

بود چون در دهان تنگ جانان / درون نقطهایش معنی پنهان

به پیشی روشن از صاحب کمالی / گر کمی نقطش ز معنی نیست خالی

سخن چون موی را اندازه طبع صافی / بدانی گر نکته موشکافی

ترا کیفیت این پر گو توم / نگردد بی کمال فکر معلوم

بیارایی چو تار رشته گشتم / گر تا بر گوهر معنی گذشتم

من این جوهر ز کان خویش دارم / چنین نکهت ز خوان خویش دارم

چو چشم بر چراغ آشنایی / ز نیّر خویش باشد روشنایی

نکردستم چو تاج و گوشواره / گهر از بهر ترصیع استعاره

بود بی هیچ شک چیزی و عاری / مثل گر خسروی را در دیاری

خزاین خاص یک روزه باشد / معاشش از کثرت دریوزه باشد

مرا چون از عطاهای الهی / ز معنی گنجهای بی تباهی

درین ویرانه خاطر نهانست / چه جای نقد قلب بیکرانست

چو زین خرمن عطارد خوشه چینست / گدا پروای زرع آن و اینست

چو شمع آنها که سر تا پا زبانند / چراغ شاعری از من ستانند

بسا طوطی که در منطق شکر خاست / گزین آیینه مصقول گویاست

بروز واو و دال از ماه شوال / ز هجرت رفته حا و عین با ذال

ز بیست و پنج ساعت رفته از روز / بوقت اختیار و فال فیروز

دران ساعت قمر از ثور طالع / ز برج حوت جرم زهره لامع

زحل با مهر هم در برج شاهی / گرفته از سپیدی ها سیاهی

شده بهرام و تیر از دلو سیراب / ز عقرب مشتری را روی در تاب

بزرگوه فلک را دم بدم راس / ز زخم تیر رامی داشته پاس

رسید این نامه نامی با تمام / کشید آغاز این دفتر بانجام

کسی کین دفتر فرخنده خواند / اگر در خاطرش گردد که داند

طمع دارم ز لطف خرده بینان / لطیف و مستعدان زود بینان

که هر گاهی که این دفتر بخوانند / خطای دیگران از من ندانند

زکات گر خطایی باز یابند / روان در حک و اصلاحش شتابند
که انسان خالی از سهو و خطا نیست / خطا و سهو بر یزدان روا نیست
الهی زین سخنها شرم دارم / پناهی جز در فضلت ندارم
سویدایم سیه روز از سواد است / کز بس سودا ام کسب چون مداد است
سر اندر پیش چون کلک از گناهم / چو طومار از معاصی رو سیاهم
سیه کاری بسی کردم ز حد بیش / سیه کردم چو دفتر نامه خویش
دلم پنداری از سودا سرشته است / سیه رویی چو خطم سرنوشته است
ز دست ظلم کلکم کرده دفتر / قبای کاغذی همواره در بر
چنین خطهای زشت ناموجه / یقین در وجه نشنیند درین ره
گزین چندین زنخ هر خط که زادم / کجا از روی محاسن رو نمایم
سیه رویی بهم بر رفت کارم / تمسک جز خط عفوت ندارم
بلطفت پیشگیری کن چو نامه / وگر خود بشکند پشتم چو خامه

درون دره پرگار اخضر / رهی خامه را چون خط محور
بدین دیوان جرم و خط عصیان / قلم در کش بدست لطف و غفران
چو آید نامه عمرم بآخر / در آب افتد حیاتم را دفاتر
برندم همچنان فرق کهنتر / کفن زانکه چو خطم خاک بر سر
بفضلت دورم از خط نجاتی / ز دیوان عطایم ده براتی
ندارم حجتی ای سلطان برهان / بجز فضلت مرا زین ورطه برهان
چو دادی اولم زایمان سعادت / در آخر بر زبانم ران شهادت

بختم انبیا و ختم قرآن
که ختم کار ما بر خیر گردان
تمت الکتاب بعون الله
حسن توفیقه
تم

کلیات مهر و مشتری
اثر عصار تبریزی
تألیف عصار
سنه ۷۹۲ میلادی
معاصر ایلکانیان

